

سازمان کتابخانه ها، موزه ها و مرکز اسناد آستان قدس رضوی

اداره مخطوطات

~~ملکیت~~

(ناقص ا) (قرن ۷ ق.)

نام کتاب بوستان سعدی

مؤلف متن شیخ مصلح الدین بن عبدالله سعدی شیرازی ۶۹۱ ق. مخشی ـــ

شارح ـــ مترجم ـــ

تاریخ تحریر قرن ۱۲ ق. نوع خط نستعلیق تعداد سطر ۲۰

نام کاتب

موضوع ادبیات زبان فارسی عدد اوراق

طول ۲۲٫۵ عرض ۱۳ شماره عمومی ۴۳۱۹۷

وقفی / خریداری آستان قدس (سلطانی) تاریخ وقف شهریور ۸۹

ملاحظات نام کاتب خوانا نیست.

مرعشی

تمام شد کتاب گلستان

و الله المستعان بتوفیق باری جل و علا درین کتاب چنانکه رسم مولفانست از شعر متقدمان بطریق استعارت تلفیقی نرفت

بیت

کهن جامهٔ خویش پیراستن ❊ به از جامهٔ عاریت خواستن

و غالب گفتار سعدی طرب انگیز است و حکمت آمیز و کوته نظران را بدین علت زبان طعن دراز کرده که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بیفایده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن بر رای روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشانست پوشیده نماند که موعظهای شافی را در سلک عبارت کشیده و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت بر آمیخته تا طبع ملول ایشان از دولت قبول محروم نماند

بیت

ما نصیحت بجای خود کردیم ❊ روزگاری درین بسر بردیم

گر نیاید بگوش رغبت کس ❊ بر رسولان پیام باشد و بس

تعالی الله چه بکر آیت سعدی ❊ که خوبانش گل این بوستانند

گلستانش چه طرفه بوستانست ❊ که مرغانش بهشتی بلبلانند

تمت



کتاب سعدی

بنام خداوند جان آفرین — حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر — کریم خطابخش پوزش پذیر
عزیزی که هر کز درش سر بتافت — بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان گردن فراز — بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردن کشان را بگیرد بفور — نه عذرآوران را براند بجور
وگر خشم گیرد بکردار زشت — چو باز آمدی ماجرا در نوشت
دو کونش یکی قطره در بحر علم — گنه بیند و پرده پوشد بحلم
اگر بنده چابک نیاید بکار — عزیزش ندارد خداوندگار
وگر ترک خدمت کند لشکری — شود شاه لشکرکش از وی بری
وگر بر رفیقان نباشی شفیق — بفرسنگ بگریزد از تو رفیق
وگر با پدر جنگ جوید کسی — پدر بیگمان خشم گیرد بسی
وگر خویش راضی نباشد ز خویش — چو بیگانگانش براند ز پیش
ولیکن خداوند بالا و پست — بعصیان در رزق بر کس نبست
ادیم زمین سفره عام اوست — برین خوان یغما چه دشمن چه دوست

مرا ورا

مراورا رسد کبریا و منی / که ملکش قدیم است و ذاتش غنی
یکی را به سر بر نهد تاج بخت / یکی را به خاک اندر آرد ز تخت
کلاه سعادت یکی بر سرش / گلیم شقاوت یکی در برش
گلستان کند آتشی بر خلیل / گروهی بر آتش برد ز آب نیل
گر آنست منشور احسان اوست / ور اینست توقیع فرمان اوست
پس پرده بیند عملهای بد / همو پرده پوشد به آلای خود
بتهدید اگر برکشد تیغ حکم / بمانند کروبیان صم و بکم
وگر در دهد یک صلای کرم / عزازیل گوید نصیبی برم
بدرگاه لطف و بزرگیش بر / بزرگان نهاده بزرگی ز سر
فروماندگان را برحمت قریب / تضرع کنان را بدعوت مجیب
بر احوال نابوده علمش بصیر / بر اسرار ناگفته لطفش خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب / خداوند دیوان روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس / نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیم نکوکار نیکی پسند / بکلک قضا در رحم نقش بند
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب / روان کرد و گسترد گیتی بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه / فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری / که کردست بر آب صورتگری
نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ / گل لعل در شاخ پیروزه رنگ
ز ابر افکند قطره‌ای سوی یم / ز صلب آورد نطفه‌ای در شکم
از آن قطره لؤلؤ لالا کند / وز این صورتی سرو بالا کند

[illegible]

محیط است علم ملک بر بسیط / قیاس تو بر وی نگردد محیط
نه ادراک در کنه ذاتش رسد / نه فکرت بغور صفاتش رسد
نه هر جای مرکب توان تاختن / که آنجا سپر باید انداختن
وگر سالکی محرم راز گشت / ببندند بر وی در بازگشت
کسی را درین بزم ساغر دهند / که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز را دیده بر دوخت است / یکی دیده‌ها باز و پر سوخت است
کسی ره سوی گنج قارون نبرد / وگر برد ره باز بیرون نبرد
بمردم درین موج دریای خون / کزو کس نبردست کشتی برون
اگر طالبی کاین زمین طی کنی / نخست اسب باز آمدن پی کنی
تأمل در آیینه دل کنی / صفایی بتدریج حاصل کنی
مگر بویی از عشق مستت کند / طلبکاری عهد الستت کند
بپای طلب ره بدانجا بری / وزانجا ببال محبت پری
بدرد یقین پرده‌های خیال / نماند سراپرده الا جلال
دگر مرکب عقل را پویه نیست / عنانش بگیرد تحیر که بیست
درین بحر جز مرد داعی نرفت / گم آن شد که دنبال داعی نرفت
کسانی کزین راه برگشته‌اند / برفتند بسیار و سرگشته‌اند
خلاف پیمبر کسی ره گزید / که هرگز بمنزل نخواهد رسید
مپندار سعدی که راه صفا / توان رفت جز در پی مصطفی

فی نعت النبی علیه السلام

کریم السجایا جمیل الشیم / نبی البرایا شفیع الامم
امام رسل پیشوای سبیل / امین خدا مهبط جبرئیل
شفیع الوری خواجه بعث و نشر / امام الهدی صدر دیوان حشر
کلیمی که چرخ فلک طور اوست / همه نورها پرتو نور اوست
یتیمی که ناکرده قرآن درست / کتبخانه چند ملت بشست
چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم / بمعجز میان قمر زد دو نیم
چو صیتش در افواه دنیا فتاد / تزلزل در ایوان کسری فتاد
بلا قامت لات بشکست خرد / باعزاز دین آب عزی ببرد

که از لات عزی برآورد گرد / که انجیل و توراته منسوخ کرد
شبی برنشست از فلک درگذشت / بتمکین و جاه از ملک درگذشت
چنان گرم در تیه قربت براند / که در سدره جبریل ازو باز ماند
بدو گفت سالار بیت الحرام / که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی / عنانم ز صحبت چرا تافتی
بگفتا فراتر مجالم نماند / بماندم که نیروی بالم نماند
اگر یکسر موی برتر پرم / فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند بعصیان کسی در گرو / که دارد چنین سیدی پیشرو
چه نعت پسندیده گویم ترا / علیک السلام ای نبی الورا
درود ملک بر روان تو باد / بر اولاد و بر پیروان تو باد
نخستین ابابکر پیر مرید / عمر پنجه بر پیچ دیو مرید
خردمند عثمان شب زنده دار / چهارم علی شاه دلدل سوار
خدایا بحق بنی فاطمه / که بر قول ایمان کنی خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول / من و دست و دامان آل رسول
چه کم گردد ای صدر فرخنده پی / ز قدر رفیعت بدرگاه حی
که باشند مشتی گدایان خیل / بمهمان دار السلام طفیل
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد / زمین بوس قدر تو جبریل کرد
بلند آسمان پیش قدرت خجل / تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
تو اصل وجود آمدی از نخست / دگر هر چه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت / که والاتری زانچه من گویمت

ترا عز لولاک تمکین بست / ثنای تو طه و یس بست
چه وصفت کند سعدی ناتمام / علیک الصلوة ای نبی السلام

در سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی / بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع بهر گوشه یافتم / ز هر خرمنی خوشه یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد / ندیدم که رحمت برین خاک باد
تولای مردان این پاک بوم / برانگیختم خاطر از شام و روم
دریغ آمدم زان همه بوستان / تهیدست رفتن سوی دوستان
بدل گفتم از مصر قند آورند / بر دوستان ارمغانی برند

مرا گر تهی بود از آن قند دست / سخنهای شیرینتر از قند هست

نه قندی که مردم بصورت خورند / که ارباب معنی بکاغذ برند

چو زین کاخ دولت بپرداختم / بر او ده در از تربیت ساختم

یکی باب عدلست و تدبیر و رای / نگهبانی خلق و ترس خدای

دوم باب احسان نهادم اساس / که منعم کند فضل حق را سپاس

سیوم باب عشقست و مستی و شور / نه عشقی که بندند بر خود بزور

چهارم تواضع رضا پنجمین / ششم وصف مرد قناعت گزین

بهفتم در از عالم تربیت / بهشتم در از شکر بر عافیت

نهم زاه توبت و راه صواب / دهم در مناجات و ختم کتاب

بروز همایون و سال سعید / بتاریخ فرخ میان دو عید

زششصد فزون بود و پنجاه و پنج / که پر در شد این نامبردار گنج

الا ای خردمند پاکیزه خوی / خردمند نشنیده ام عیب جوی

قبا گر حریرست و گر پرنیان / بناچار حشوش بود در میان

تو گر پرنیانی نیابی مجوش / کرم کار فرمای و حشوم بپوش

ننازم بسرمایهٔ فضل خویش / بدریوزه آورده ام دست پیش

شنیدم که در روز امید و بیم / بدان را به نیکان ببخشد کریم

تو نیز ار بدی بینم اندر سخن / بخلق جهان آفرین کار کن

چو بیتی پسند آیدت از هزار / بمردی که دست از تعنت بدار

همانا که در پارس انشای من / چو مشک است بیقیمت اندر ختن

چو بانگ دهل هولم از دور بود / بغیبت درم عیب مستور بود

زبر فزوان

سر سرفرازان و تاج مهان | بدوران عدلش بناز ای جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه | ندارد جز این کشور آرامگاه
فطوبی لباب کبیت العتیق | حوالیه من کل فج عمیق
ندیدم چنین گنج و ملک و سریر | که وقفست بر طفل و درویش و پیر
نیامد برش دردناکی غمی | که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبکار خیرست و امیدوار | خدایا امیدی که دارد برآر
کله گوشه بر آسمان برین | ولی از تواضع سرش بر زمین
زگردن فرازان تواضع نکوست | گدا اگر تواضع کند خوی اوست
اگر زیردستی بیفتد چه خاست | زبردست افتاده مرد خداست
نه ذکر جمیلش نهان می‌رود | که صیت کرم در جهان می‌رود
جوانی خردمند نیکو نهاد | ندارد جهان تا جهانست یاد
نبینی در ایام او رنجه‌ای | که نالد ز بیداد سرپنجه‌ای
کس این رسم و ترتیب و آیین ندید | فریدون با آن شکوه این ندید
از آن پیش حق پایگاهش قویست | که دست ضعیفان بجاهش قویست
چنان سایه گسترده بر عالمی | که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان | بنالند از گردش آسمان
سکندر بدیوار رویین و سنگ | بکرد از جهان راه یاجوج تنگ
ترا سد یاجوج کفر از زرست | نه رویین چو دیوار اسکندرست
زبان آوری کاندرین امن و داد | سپاست نگوید زبانش مباد
زهی بحر بخشایش و کان جود | که مستظهرند از وجودت وجود

برون بینم اوصاف شاه از حساب | نگنجد درین تنگ میدان کتاب
گر آن جمله را سعدی انشا کند | مگر دفتری دیگر املا کند
فرو ماندم از شکر چندین کرم | همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلک یار باد | جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته | زوال اختر دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد | در اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی | پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد | ز ملکت پراکندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست | بداندیش را دل چو تدبیر سست

در دولت بپاید حق تا باد / دل و دین و اقلیمت آباد باد

جهان آفرین بر تو رحمت کناد / دگر هرچه گویم فسونست و باد

همینت بس از کردگار مجید / که توفیق خیرت کند بر مزید

نرفت از جهان سعد زنگی بدرد / که چون تو خلف نامبردار کرد

عجب نیست این فرع از آن اصل پاک / که جانش بر اوج است و جسمش بخاک

لطیفست که باران رحمت ببار / خدایا بر آن تربت نامدار

گر از سعد زنگی مثل ماند یاد / فلک یاور سعد بوبکر باد

در مدح اتابک اعظم محمد ابن سعد

اتابک محمد شه نیک بخت / خداوند تاج و خداوند تخت

جوان جوانبخت روشن ضمیر / بدولت جوان و بتدبیر پیر

بدانش بزرگ و بهمت بلند / ببازو قوی و بدل هوشمند

زهی دولت مادر روزگار / که رود چنین پرورد در کنار

بدست کرم آب دریا ببرد / برفعت محل ثریا ببرد

زهی چشم دولت بروی تو باز / سر شهریاران گردن فراز

صدف را که بینی ز دردانه پر / نه آن قدر دارد که یکدانه در

کنون در مکنون یکدانه / که پیرایه سلطنت خانه

نگهدار یارب بچشم خودش / بپرهیز از آسیب چشم خودش

خدایا در آفاق نامی کنش / بتوفیق طاعت گرامی کنش

مقیمش در انصاف تقوی بدار / مرادش بدنیا و عقبی برآر

غم از دشمن ناپسندت مباد / وز اندیشه بر دل گزندت مباد

بهشتی درخت آورد چون تو بار / پسر نامجوی و پدر نامدار

از آن خاندان خیر بیگانه دان / که باشند بدگوی این خاندان

زهی دین و دانش زهی عدل و داد / زهی ملک و دولت که پاینده باد

خدایا تو این شاه درویش دوست / که آسایش خلق در ظل اوست

بسی بر سر خلق پاینده دار / بتوفیق طاعت دلش زنده دار

برومند دارش درخت امید / سرش سبز و رویش برحمت سفید

براه تکلف مرو سعدیا / اگر صدق داری بیار و بیا

تو منزل شناسی و شه راه‌رو	تو حق گوی و خسرو حقایق شنو
چه حاجت که نه کرسی آسمان	نهی زیر پای قزل ارسلان

باب اول در عدل و الطاف و تدبیر جهانداری

چه حاجت که نه کرسی آسمان	نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزت بر افلاک نه	بگو روی اخلاص بر خاک نه
بطاعت بنه چهره بر آستان	که اینست سر جاده راستان
اگر بنده‌ای سر برین در بنه	کلاه خداوندی از سر بنه
چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش	چو درویش مخلص برآور خروش
که پروردگارا توانگر تویی	توانای درویش پرور تویی
نه کشورخدایم نه فرماندهم	یکی از گدایان این درگهم
تو بر خیر و نیکم دهم دسترس	وگرنه چه خیر آید از من بکس
دعا کن بشب چون گدایان بسوز	اگر می‌کنی پادشاهی بروز
کمر بسته گردنکشان بر درت	تو بر آستان عبادت سرت
زهی بنده کان را خداوندگار	خداوند را بنده حق گزار

حکایت

حکایت کنند از بزرگان دین	حقیقت شناسان عین الیقین
که صاحبدلی بر پلنگی نشست	همی راند رهوار و ماری بدست
یکی گفتش ای مرد راه خدا	بدین ره که رفتی مرا ره نما
چه کردی که درنده رام تو شد	نگین سعادت بنام تو شد
بگفت ار پلنگم زبونست و مار	وگر پیل و کرکس شگفتی مدار

[illegible]

نصیحت کسی سودمند آیدش
که گفتار سعدی پسند آیدش

حکایت

شنیدم که در وقت نزع روان
بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش
نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس
چو آسایش خویش خواهی و بس

نیاید به نزدیک دانا پسند
شبان خفته و گرگ در گوسفند

وگر در سرشت وی این خوی نیست
در آن کشور آسودگی بوی نیست

اگر پای بندی رضا پیش گیر
وگر یکسواره سر خویش گیر

فراخی در آن مرز و کشور مخواه
که دلتنگ بینی رعیت ز شاه

ز مستکبران دلاور بترس
ازان کو نترسد ز داور بترس

وگر کشور آباد بیند بخواب
که دارد دل از اهل کشور خراب

خرابی و بدنامی آید ز جور
رسد پیش بین این سخن را بغور

رعیت نشاید به بیداد کشت
که مر سلطنت را پناهند و پشت

مراعات دهقان کن از بهر خویش
که مزدور خوشدل کند کار بیش

شنیدم که خسرو به شیرویه گفت
در آندم که چشمش ز دیدن بخفت

بر آن باش تا هرچه نیت کنی
نظر در صلاح رعیت کنی

الا تا نپیچی سر از عدل و رای
که مردم ز دستت نپیچند پای

گریزد رعیت ز بیدادگر
کند نام زشتش بگیتی سمر

بسی بر نیاید که بنیاد خود
بکند آنکه بنهاد بنیاد بد

خرابی کند مرد شمشیرزن
نه چندانکه دود دل طفل و زن

چراغی که بیوه‌زنی برفروخت
بسی دیده باشی که شهری بسوخت

ازان بهره‌ورتر در آفاق کیست
که در ملکرانی به انصاف زیست

چو نوبت رسد زین جهان غربتش
ترحم فرستند بر تربتش

بد و نیک مردم چو می‌بگذرند
همان به که نامش به نیکی برند

چه خوش گفت بازرگان اسیر
چو گردش گرفتند دزدان بتیر

چه مردانگی آید از رهزنان
چه مردان لشکر چه خیل زنان

شهنشه که بازرگان را بخست
در خیر بر شهر و لشکر ببست

کی آنجا دگر هوشمندان روند
چو آوازهٔ رسم بد بشنوند

نکو بایدت نام نیک و قبول
نکو دار بازرگان و رسول

بزرگان مسافر بجان پرورند
که نام نکوئی بعالم برند

تبه گردد آن مملکت عنقریب
کزو خاطر آزرده گردد غریب

غریب آشنا باش و سیاح دوست
که سیاح جلاب نام نکوست

ز بیگانه پرهیز کردن نکوست
که دشمن توان بود در روی دوست

ندیمان خود را بیفزای قدر
که هرگز نیاید ز پرورده غدر

چو خدمتگزاریت گردد کهن
حق سالیانش فرامش مکن

گر او را هرم دست خدمت ببست
ترا همچنان بر کرم دست هست

حکایت

شنیدم که شاپور دم در کشید
چو خسرو برسمش قلم در کشید

چو شد حالش از بینوائی تباه
نوشت این حکایت بنزدیک شاه

چو بذل تو کردم جوانی خویش
بهنگام پیری مرانم ز پیش

غریبی که پر فتنه باشد سرش
میازار و بیرون کن از کشورش

تو گر خشم بر وی نرانی رواست
که خود خوی بد دشمنش در قفاست

و گر پارسی باشدش زاد و بوم
بصنعاش مفرست و سقلاب و روم

هم آنجا امانش مده تا بچاشت
نشاید بلا بر دگر کس گماشت

که گویند برگشته باد آن زمین
کز او مردم آیند بیرون چنین

عمل گر دهی مرد منعم شناس
که مفلس ندارد ز سلطان هراس

چو مفلس فرو برد گردن بدوش
از او بر نیاید بجز بانگ و جوش

چو مشرف دو دست از امانت بداشت
بباید بر او ناظری برگماشت

ور او نیز در ساخت با خاطرش
ز مشرف عمل برکن و ناظرش

خدا ترس باید امانت گزار
امین کز تو ترسد امینش مدار

امین باید از داور اندیشناک
نه از رفع دیوان و زجر و هلاک

بیفشان و بشمار و فارغ نشین
که از صد یکی را نبینی امین

دو همجنس دیرینه را هم قلم
نباید فرستاد یکجا بهم

چه دانی که همدست گردند و یار
یکی دزد باشد یکی پرده دار

چو دزدان بهم پاک [illegible] / ره و کاروان در بیابان سلیم
یکی را که معزول کردی ز جاه / چو چندی برآید ببخشش گناه
برآوردن کام امیدوار / به از قید و بندی شکستن هزار
نویسنده را گر ستون عمل / بیفتد نبرد طناب امل
بفرمانبران بر شه دادگر / پدروار خشم آورد بر پسر
گهش میزند تا شود دردناک / گهش مینوازد که زیجان پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر / وگر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در بهست / چو فاصد که جراح و مرهم نهست
جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش / چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش
چو پا دابدت عهد تا پاش پیش / همین نقش بر خوان پس از عهد خویش
نمرد آنکه ماند پس از وی بجای / پل و خان و حمام و مهمان سرای
هر آنکو نماند از پسش یادگار / درخت وجودش نیاورد بار
چو خواهی که نامت بود در جهان / مکن نام نیک بزرگان نهان
بسمع رضا مشنو ایذای کس / وگر گفته آید بغورش برس
گنه کار را عذر نسیان بنه / چو زنهار خواهند زنهار ده
گر آید گنه کاری اندر پناه / نه شرطست کشتن باول گناه
چو باری بگفتند و نشنید پند / وگر گوشمالش بزندان دهند
چو خشم آیدت بر گناه کسی / تأمل کن اندر عقوبت بسی
که سهلست لعل بدخشان شکست / شکسته نشاید دگرباره بست

چو در بستان

چو بر آستان ملک سر نهاد ستایش کنان دست بر بر نهاد

درآمد بایوان شاهنشهی که بختت جوان باد و دولت رهی

نرفتم در این مملکت منزلی کز آسیب آزرده دیدم دلی

ترا خود همین ملک و پیرایه بس که راضی نگردی بآزار کس

سخن گفت و دامان گوهر فشاند بنطقی که شاه آستین برفشاند

پسند آمدش حسن گفتار مرد بنزد خودش خواند و اکرام کرد

زرش داد بشکر قدوم بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم

بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت بقربت ز دیگر کسان برگذشت

در اندیشه با خود ملک رای زد که دستور ملکت چنینی سزد

ولیکن بتدریج تا انجمن بسستی نخندند بر رای من

بعقلش بباید نخست آزمود بقدر هنر پایگاهش فزود

برد بر دل از جور غم بارها که نا آزموده کند کارها

چو قاضی بفکرت نویسد سجل نگردد ز دستاربندان خجل

نظر کن چو سوفار داری بشست نه آنگه که پرتاب کردی ز شست

چو یوسف کسی در صلاح و تمیز بیک سال باید که گردد عزیز

بایام تا بر نیاید بسی نشاید رسیدن بغور کسی

ز هر نوع اخلاق او کشف کرد خردمند و پاکیزه دین بود مرد

نکو سیرتش دید و روشن قیاس سخن سنج و مقدار مردم شناس

برای از بزرگان مهش دید بیش نشاندش زبردست دستور خویش

چنان حکمت و معرفت کار بست که در امر و نهیش درونی نخست

سخنهای دانای شیرین سخن
گرفت اندرو مهر دو شمشاد تن

چو دیدند کاوصاف خلقش نکوست
بطبعش هواخواه گشتند و دوست

درو هم اثر کرد میل بشر
نه میلی چو کوتاه بینان بشر

از آسایش آنکه خبر داشتی
که در روی ایشان نظر داشتی

چه خواهی که قدرت بماند بلند
دل خواجه در ساده رویان مبند

و گر خود نباشد غرض در میان
حذر کن که شاه بهیبت زیان

وزیر اندرین شمه راه برد
بخبث این حکایت بر شاه برد

که اینرا ندانم چه خوانند کیست
نخواهد بسامان درین ملک زیست

شنیدم که با بندگانش سرست
خیانت پسندست و شهوت پرست

سفر کردگان لاابالی زیند
که پرورده ملک و دولت نیند

نشاید چنین خیره روی تباه
که بدنامی آرد در ایوان شاه

مگر نعمت شه فرامش کنم
که بینم تباهی و خامش کنم

نپندارم این سخن گفت زود
نگفتم ترا تا یقینم نبود

ز فرمانبرانم کسی گوش داشت
گرانیان یکی سر در آغوش داشت

من این گفتم اکنون ملک راست رای
چنانک آزمودم تو هم آزمای

بنا خوبتر صورتی شرح داد
که بدمرد را نیک روزی مباد

بداندیش بر خرده چون دست یافت
روان بزرگان ز آتش بتافت

بخرده توان آتش افروختن
پس آنگه درخت کهن سوختن

ملک را چنان گرم کرد این خبر
که جوشش چو مرجل بر آمد بسر

غضب دست در خون درویش داشت
ولیکن سکون دست در پیش داشت

کو ناکه نفر

ها که نظر بر یکی بند کرد *** پری چهره در زیر لب خنده کرد
دو کس را که با هم بود جان و هوش *** حکایت کنانند هر دو خموش
تو دانی که صاحب نظر دیر سیر *** نگردد چو مستسقی از آب سیر
ملک را گمانی که بود از نخست *** ز سودا بر او خشمگین خوی پست شد
بهم از حسن و تدبیر و رای تمام *** به آهستگی گفت کای نیکنام
ترا من خردمند پنداشتم *** بر اسرار ملکت امین داشتم
گمان بردمت زیرک و هوشمند *** ندانستمت خیره ای ناپسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست *** گناه از من آمد خطای تو نیست
چو من بدگهر پرورم لاجرم *** خیانت روا دارد در حرم
برآورد سر مرد بسیار دان *** چنین گفت کای خسرو کاردان
مرا چون بود دامن از جرم پاک *** نباید ز خبث بداندیش باک
به خاطر درم هرگز این ظن نرفت *** ندانم چه گفت آنکه بر من برفت
شهنشه برآشفت کاینک وزیر *** تعلل میندیش و حجت مگیر
تبسم کنان دست بر لب گرفت *** کز او هرچه آید نباید شگفت
حسودی که بیند بجای خودم *** کجا بر زبان آورد جز بدم
من آن ساعت انگاشتم دشمنش *** که بنشاند شه زیر دست منش
چو سلطان فضیلت نهد بر ویم *** ندانی که دشمن بود در پیم
مرا تا قیامت نگیرد بدوست *** چو بیند که در ذل من عز اوست

مر این را دید شخص خوب *** به بالا صنوبر به رخ آفتاب

ملک زان سخن گفتنش خیره ماند | سر دست فرماندهی برفشاند
که مجرم به زرق و زبان آوری | ز جرمی که دارد نگردد بری
خصیصت همانا که نشنیده ام | ز خیره به چشم خودت دیده ام
گزین زمره خلق در بارگاه | نمی باشدت جز در ایشان نگاه
بخندید مرد سخنگوی و گفت | حق است این و اینم نشاید نهفت
در این نکته هست ار بشنوی | که حکمت قوی بازوان بود و دود
نه بینی که درویش بی بنگاه | بحسرت کند در توانگر نگاه
مرا کی نگاه جوانی برفت | بلهو و لعب زندگانی برفت
ز دیدار ایشان ندارم شکیب | که سرمایه داران هستند و رفت
مرا همچنین چهره گلفام بود | بلورینم از خوبی اندام بود
در این غایتم دست باید گرفت | که مویم چو پنبه است و دوکم بدن
مرا همچنین جعد شبرنگ بود | قبا در برم نازکی تنگ بود
دو رشته درم در دهن داشت جا | چو دیواری از خشت سیمین بپا
در ایشان بحسرت چرا ننگرم | که عمر تلف کرده یاد آورم
برفت از من ایام نازی عزیز | بپایان رسید ناگه این روز نیز
چو دانش در این در به معنی بسفت | بگفت این گزین بر مجالس بگفت
ز ارکان دولت نگه کرد شاه | گزین خوبتر لفظ و معنی مخواه
کسی را نظر سوی شاهد رواست | که داند بدین شاهد عذر خواست
بعقل ار نه آهستگی کردمی | بگفتار خصمش نیازردمی
شدی سنگ دست بردار تیغ | بدندان برد پشت دست دریغ

فرو غلت

نه از کف و دولت نبخشد همای
گر اقبال خواهی در این پایه ای

خدایا به رحمت نظر کرده
که این پایه بر خلق گسترده

دعاگوی این دولتم بنده وار
خدایا تو این سایه پاینده دار

صواب است پیش از کشش بند کرد
که نتوان سر کشته پیوند کرد

نمودم چو جنگ آوری پایدار
چو خشم آیدت عقل بر جای دار

تحمل کند هر که را عقل هست
نه عقلی که خشمش کند زیردست

چو لشکر برون تاخت خشم از کمین
نه انصاف ماند نه تقوی نه دین

ندیدم چنین دیو زیر فلک
کز او می‌گریزند چندین ملک

گفتار در حکم کشتن

نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست
وگر خون به فتوی بریزی رواست

اگر شرع فتوی دهد بر هلاک
الا تا نداری ز کشتنش باک

وگر دانی اندر تبارش کسان
بر ایشان ببخشای و راحت رسان

گنه بود مرد ستمکاره را
چه تاوان زن و طفل بیچاره را

تنت زورمند است و لشکر گران
ولیکن در اقلیم دشمن مران

که وی بر حصاری گریزد بلند
رسد کشوری بی گنه را گزند

نظر کن در احوال زندانیان
که ممکن بود بی گنه در میان

چو بازارگان در دیارت بمرد
به مالش خساست بود دستبرد

کز آن پس که بر وی بگریند زار
بهم باز گویند خویش و تبار

که مسکین در اقلیم غربت بمرد
متاعی کز او ماند ظالم ببرد

بیندیش از آن طفلک بی پدر
وز آه دل دردمندش حذر

اگر چون زنان جله بر تن کنم | بمردی کجا دیده دشمن کنم
مرا هم ز صد گونه آز و هواست | ولیکن خزینه نه تنها مراست
خزاین پر از بهر لشکر بود | نه از بهر آذین و زیور بود
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه | ندارد حدود ولایت نگاه
چو دشمن خر روستایی برد | ملک باج و ده یک چرا میخورد
مخالف خرش برد و سلطان خراج | چه اقبال ماند در آن تخت و تاج
مروت نباشد بر افتاده زور | برد مرغ دون دانه از پیش مور
کسان برخورند از جوانی و بخت | که با زیردستان نگیرند سخت
اگر زیردستی برآید ز پای | حذر کن ز نالیدنش بر خدای
چو شاید گرفتن به نرمی دیار | به پیکار خون از مشامی مبار
بمردی که ملک سراسر زمین | نیرزد که خونی چکد بر زمین

شنیدم که جمشید فرخ سرشت | بسر چشمه‌ای بر بسنگی نوشت
بدین چشمه چون ما بسی دم زدند | برفتند چون چشم بر هم زدند
گرفتیم عالم بمردی و زور | ولیکن نبردیم با خود بگور
چو بر دشمنی باشدت دسترس | مرنجانش کو را همین غصه بس
عدو زنده سرگشته پیرامنت | به از خون او کشته در گردنت
شنیدم که دارای فرخ تبار | ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله‌بانی به پیش | شهنشه برآورد بغلق ز کیش
بصحرا اگر دشمنان دار باد | که در خانه باشد کلانی رفتار باد

[illegible] زن و چوپان [illegible]
که دشمن [illegible]
حکایت [illegible]
ملک [illegible] گفت ای [illegible]
[illegible]
نصیحت [illegible]
که دشمن [illegible]
مرا با [illegible]

کمیوفت

کنونت بمهر آمدم پیش باز	نمیدانیم از بداندیش باز
توانم من ای نامور شهریار	که اسپی برون آورم از هزار
مرا گله‌بانی بعقلست و رای	تو هم گله خویش داری بپای
در آن تخت و ملک از خلل غم بود	که تدبیر شاه از شبان کم بود

گفتار در [illegible]

تو کی بشنوی ناله دادخواه	بکیوان برد کلّه خوابگاه
چنان خسب کاید فغانت بگوش	اگر دادخواهی برآرد خروش
که نالد ز ظالم که در دور تست	که هر جور کو میکند جور تست
نه سگ دامن کاروانی درید	که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن	چو تیغت بدستست فتحی بکن
بگو آنچه دانی که حق گفته به	نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
طمع بند و دفتر حکمت بشوی	طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

حکایت

خبر یافت گردنکشی در عراق	که میگفت مسکین از زیر طاق
تو هم بر دری هستی امیدوار	پس امید بر در نشینان برآر
دل دردمندان برآور ز بند	که هرگز نباشد دلت دردمند
پریشانی خاطر دادخواه	براندازد از مملکت پادشاه
تو خفته خنک در حرم نیمروز	غریب از برون گو بگرما بسوز
ستاننده داد آنکس خداست	که نتواند از پادشه دادخواست

حکایت

[illegible]

شنیدم که میگفت و باران دمع — ز دیده دویدش بعارض چو شمع
که زشتست پیرایه بر شهریار — دل شهری از ناتوانی فگار
مرا شاید انگشتری بی نگین — نشاید دل خلقی اندوهگین
خنک آنکه آسایش مرد و زن — گزیند بر آسایش خویشتن
نکردند رغبت هنرپروران — بشادی خویش از غم دیگران
اگر خوش بخسبد ملک بر سریر — نپندارم آسوده خسبد فقیر
وگر زنده دارد شب دیرباز — بخسبند مردم بآرام و ناز
بحمد الله این سیرت و راه راست — اتابک ابوبکر بن سعد راست
کس از فتنه در پارس دیگر نشان — نبیند مگر قامت مهوشان
یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش — که در مجلسی میسرودند دوش
مرا راحت از زندگی دوش بود — که آن ماهرویم در آغوش بود
مر او را چو دیدم سر از خواب مست — بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
دمی نرگس از خواب نوشین بشوی — چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی
چه میخسبی ای فتنهٔ روزگار — بیا و می لعل نوشین بیار
نگه کرد شوریده از خواب و گفت — مرا فتنه خوانی و گویی مخفت
در ایام سلطان روشن نفس — نبیند دگر فتنه در خواب کس

حکایت

در اخبار شاهان پیشینه هست — که چون تکله بر جای زنگی نشست
بدوران او کس نیازرد کس — سبق برد اگر خود همین بود و بس
چنین گفت یکره بصاحبدلی — که عمرم بسر رفت بیحاصلی

بخواهم که بنشینم

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم / بر نیک مردی ز اهل علوم
که پایابم از دست دشمن نماند / جز این قلعه و شهر با من نماند
بر شفقت دانا که این گریه چیست / براین عقل و دانش بباید گریست
شفقت نیرزد جهاندار کشتن / گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
تو تدبیر خود کن که او برخورد / که بعد از تو باشد خود خورد
ولایت چه باشد غم خویش خور / که خلق از تو بهتر شد و بیشتر
تر این قدر تا تمامی بس است / تو رفتی جهاندار دیگر کس است
بر این پنج روزه اقامت مناز / باندیشه تدبیر رفتن بساز
گر از سیم و زر ماند و گنج و مال / پس از وی بخندی شود پایمال
و زر کس که خیری بماند روان / دمادم رسد رحمتش بر روان
الا تا درخت کرم پروری / که بیشک بر نیکنامی خوری
کرم کن که فردا که دیوان نهند / منازل بقدر احسان نهند
کسی را که سعی قدم پیشتر / بدرگاه حق منزلش بیشتر
کسی از پس خاین و شرمسار / بیفشان همه مزد با کرده کار
بهل تا بدندان برد دست تست / تنوری چنین گرم نانی نبست
بدانی که غله مر داشتن / که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت

خدا دوست نامی در اقصای شام / گرفت از جهان کنج غاری مقام
بصبرش در آن کنج تاریک جای / بگنج قناعت فرو رفته پای

ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت / بنفرین زن بر نگشتی دلی سخت
مرا با تو دانی سر دوستیست / ترا دشمنی با من از بهر چیست
گرفتم که سالار کشور نیم / بعزت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم بر کسی / چنان باش با من که با هر کسی
شنید این سخن عابد هوشیار / برآشفت و گفت ای ملک هوشدار
وجودت پریشانی خلق از اوست / ندارم پریشانی خلق دوست
تو با آنکه من دوستم دشمنی / نپندارمت دوستدار منی
مده بوسه بر دست مردم‌سرا / برو دوستداران من دوستدار
گر آنشد همی دوستی با منت / مگر آنکه دارد خدا دشمنت
خدا دوست را گر بدرند پوست / نخواهد شدن دشمن دوست دوست

حکایت

مها زورمندی مکن بر کهان / که بر یک نمط می‌نماند جهان
سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ / که گر دست یابد نسنجد بهیچ
مبر گفتمت پای مردم ز جای / که عاجز شوی گر درآیی ز پای
دل دوستان جمع بهتر که گنج / خزینه تهی به که مردم برنج
بینداز در پای کار کسی / که باشد که در پایش افتی بسی
تحمل کن ای ناتوان از قوی / که روزی تواناتر از وی شوی
بهمت برآر از ستیهنده شور / که بازوی همت به از دست زور
لب خشک مظلوم گو خوش بخند / که دندان ظالم بخواهند کند
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت / چه داند شب پاسبان چون گذشت

نه در بلخ

نه در باغ سبزی نه در کوه شخ / ملخ کشته بستان خورد و مردم ملخ

در آن حال پیش آمدم دوستی / ازو مانده بر استخوان پوستی

شگفت آمدم کو قوی حال بود / خداوند جاه و زر و مال بود

بدو گفتم ای یار فرخنده خوی / چه درماندگی پیشت آمد بگوی

بغرید بر من که عقلت کجاست / چو دانی و پرسی سؤالت خطاست

نبینی که سختی بغایت رسید / مشقت بحد نهایت رسید

نه باران همی آید از آسمان / نه بر میرود دود فریاد خوان

بدو گفتم آخر ترا باک نیست / کشد زهر جایی که تریاک نیست

نگه کرد رنجیده بر من فقیه / نگه کردن عالم اندر سفیه

که مرد ارچه بر ساحلست ای رفیق / نیاساید و دوستانش غریق

من از بینوایی نیم روی زرد / غم بینوایان رخم زرد کرد

بحمد الله ار چه ز ریش ایمنم / چو ریشی ببینم بلرزد همی

چو بینم که درویش مسکین نخورد / بکام اندرم لقمه زهرست و درد

یکی را که زندان بود دوستان / کجا ماندش عیش در گلستان

حکایت

شبی دود خلق آتشی بر فروخت / شنیدم که بغداد نیمی بسوخت

یکی شکر گفت اندر این خاک و دود / که دکان ما را زیانی نبود

جهاندیده گفتش ای بوالهوس / ترا خود غم خویشتن بود و بس

پسندی که شهری بسوزد بنار / وگرچه سرایت بود بر کنار

بجز سنگدل ناکند معده تنگ / چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ

توانگر خود آن لقمه چون میخورد / چو بیند که درویش خون میخورد

مگو تندرستست رنجور دار / که میپیچد از غصه رنجور وار

سبکبار چون یاران بمنزل رسند / نخسپند و واماندگان از پسند

دل پادشاهان شود بار کش / چو بینند در گل خر خارکش

اگر در سرای سعادت کس است / ز گفتار سعدیش حرفی بس است

همینت بسندست اگر بشنوی / که گر خار کاری سمن ندروی

حکایت

[illegible] عجم / [illegible]

[illegible]

[illegible]

خطا این که بر دست ظالم برفت | جهان ماند و با او مظالم برفت
خنک روز محشر تن دادگر | که در سایه عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسندد خدای | دهد خسرو عادل نیک رای
چو خواهد که ویران کند عالمی | نهد ملک در پنجه ظالمی
سگالند ازو نیکمردان حذر | که خشم خدایست بیدادگر
بزرگی ازو دان و منت شناس | که زایل شود نعمت ناسپاس
اگر شکر گردی بدین ملک و مال | بمالی و ملکی رسی بی زوال
حرامت بود بادشه خواب خوش | چو باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عامی بیک خردله | که سلطان شبانست و عامی گله
چو پرخاش بینند و بیداد ازو | شبان نیست گرگست فریاد ازو

شنیدم که در مرزی از باختر | برادر دو بودند از یک پدر
سپهدار و گردنکش و پیلتن | نکوروی و دانای و شمشیرزن
پدر هر دو را سهمگین مرد یافت | طلبکار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد | بهر یک پسر زان نصیبی بداد
مبادا که با یکدگر سر کشند | به پیکار شمشیر کین برکشند
اجل بگسلانیدش طناب امل | وفاتش فرو بست دست عمل
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه | که بیحد و مر بود گنج و سپاه
بحکم نظر در به افتاد خویش | گرفتند هر یک یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد | یکی ظلم تا مال گرد آورد

بیامد ز ایام او بر دلی | نکوبیم بیکاری برگ گلی
سر آمد بتایید ملک از سران | نهادند سر بر خطش سروران
دگر خواست کافزون کند تاج و تخت | بیفزود بر مرد دهقان خراج
طمع کرد در مال بازارگان | بلا ریخت بر جان بیچارگان
بامید بیشی نداد و نخورد | خردمند داند که ناخوب کرد
که تا جمع کرد آن زر از گربزی | پراکنده شد لشکر از عاجزی
شنیدند بازارگانان خبر | که ظلمست در بوم آن بی‌هنر
بریدند از آنجا خرید و فروخت | زراعت نیامد رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت | بناکام دشمن بر او دست یافت
ستیز فلک بیخ و بارش بکند | سم اسب دشمن دیارش بکند
وفا در که جوید چو پیمان گسیخت | خراج از که جوید چو دهقان گریخت
چه نیکی طمع دارد آن بی‌صفا | که باشد دعای بدش در قفا
چو بختش نگون بود در کاف کن | نکرد آنچه مردانش گفتند کن
چه گفتند مردان که ای نیکمرد | تو برخور که بیدادگر برنخورد
گمانش خطا بود و تدبیر سست | که در عدل بود آنچه در ظلم جست

یکی بر سر شاخ بن می‌برید صح بیت

یکی بر سر شاخ بن می‌برید | خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد میکند | نه با من که با نفس خود میکند
نصیحت بجایست اگر بشنوی | ضعیفان میفکن بکتف قوی
که فردا بداور برد خسروی | گدای که پیشت نیرزد جوی

[illegible] … که فرزانگی … [illegible]
… سخن … [illegible]
… لشکر … [illegible] … پدر
… به نوازند … [illegible]
… [illegible] … ز روشن دل … [illegible]
… بنالد … [illegible]
در نعمت … عدل
… [illegible] … سلطنت … [illegible]
که این … [illegible]
… [illegible] … مرد … [illegible]
[illegible]

یکی دست تشویش نانی خورد | ملک غم بقدر جهانی خورد
گدا را چو حاصل بود نان شام | چنان خوش بخسبد که سلطان شام
غم و شادمانی بسر میرود | بمرگ این دو از سر بدر میرود
چه آنرا که بر سر نهادند تاج | چه آنرا که بر گردن آمد خراج
اگر سرفرازی بکیوان برست | وگر تنگدستی بزندان درست
در آندم که اجل بر سر هر دو تاخت | نمی شاید از یکدگرشان شناخت

حکایت

شنیدم که یکبار در دجله | سخن گفت با عابدی کله
که من فر فرماندهی داشتم | بسر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و دولت وفاق | گرفتم ببازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم | که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبه غفلت از گوش هوش | که از مردگان پندت آید بگوش

در [illegible] قدر دان

نکوکار مردم نباشد بدش | نورزد کسی بد که نیک افتدش
شرانگیز هم بر سر شر رود | که کژدم که با خانه کمتر رود
اگر نفع کس در نهاد تو نیست | چنین جوهر و سنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای یار فرخنده خوی | که نفعست در آهن و سنگ و روی
چنین آدمی مرده به ننگ را | که بر وی فضیلت بود سنگ را
بهست از دد انسان صاحب خرد | نه انسان که در مردم افتد چو دد
چو انسان نداند بجز خورد و خواب | کدامش فضیلت بود بر دواب

[illegible]

دره کاشت

برنجان زشت بنده مر بهی | که دلها ز دستت بنالد همی
تو مارا همی چاه کندی براه | بسر لاجرم در فتادی بچاه
دو کس چه کنند از پی خاص و عام | یکی نیک محضر دکر زشت نام
یکی تا کند تشنه را تازه حلق | دکر تا کرون در افشند بخلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار | که هرکز نیارد کز انکور بار
نپندارم ای در خزان کشته جو | که کندم ستانی بوقت درو
درخت زقوم ار بجان پروری | مپندار هرکز کزو برخوری
همه تخم نامردمی کاشتی | ببین لاجرم بر که برداشتی
رطب ناورد چوب خرزهره بار | چو تخم افکنی بر همان چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیک مرد | که اکرام حجاج یوسف نکرد
بسرهنک دیوان نکه کرد تیز | که نطعش بینداز و خونش بریز
یکی کفتش ای نامور شهریار | مکن دست ازین پیر عالم بدار
که خلقی برو تکیه دارد درست | روا نیست خلقی بیکبار کشت
بزرکی و عدل و کرم پیشه کن | ز خردان اطفالش اندیشه کن
مکر دشمن خاندان خودی | که بر خاندانها پسندی بدی
مپندار دلها بداغ تورش | که روز پسین حسرت آید پیش
نکهنت مظلوم از ریش تیرش | ز دود دل صبحگاهش بترس
سرشتی که یک اندر و بی شنی | برآرد ز سوز جکر یاربی
بود در جهان بروی انکشت | که حجاج زیست جحت لیست

[illegible]

حکایت

یکی را حکایت کنند از ملوک — که بیماری رشته کردش چو دوک

چنانش بینداخت ضعف جسد — که می‌برد بر زیردستان حسد

ندیمی زمین ملک بوسه داد — که ملک خداوند جاوید باد

در این شهر مردی مبارک دمست — که در پارسایی چنو کم کسست

نبردند پیشش مهمات کس — که مقصود حاصل نشد در نفس

بفرمود تا مهتران خدم — بخوانند پیر مبارک قدم

بگفتا دعایی کن ای هوشمند — که در رشته چون سوزنم پای‌بند

شنید این سخن پیر خم‌بوده پشت — بتندی بر آورد بانگ درشت

که حق مهربانست بر دادگر — ببخشای و بخشایش حق نگر

دعای منت کی شود سودمند — اسیران مظلوم در چاه و بند

تو ناکرده بر خلق بخشایشی — کجا بینی از دولت آسایشی

بباید عذر خطا خواستن — پس از شیخ صالح دعا خواستن

کجا دست گیرد دعای منت — دعای ستمدیدگان در پیت

شنید این سخن شهریار عجم — ز خشم و خجالت بر آمد بهم

برنجید و پس با دل خویش گفت — چه رنجم حقست آنچه درویش گفت

بفرمود تا هر که در بند بود — بفرمانش آزاد کردند زود

جهاندیده بعد از دو رکعت نماز — بداور بر آورد دست نیاز

که ای برفرازنده آسمان — بجنگش گرفتی بصلحش مخوان

ولی بر دعا همچنان داشت دست — که رنجور افتاده بر پای جست

نه بر باد رفتی سحرگاه و شام / سریر سلیمان علیه السلام
بآخر ندیدی که بر باد رفت / خنک آنکه با دانش و داد رفت
کسی زین میان گوی دولت ربود / که در بند آسایش خلق بود
بکار آمد آنها که برداشتند / نه گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت

شنیدم که در مصر میر اجل / سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز / چو خور زرد شد بس نماند از روز
گزیدند فرزانگان دست فوت / که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال / بجز ملک فرمانده لایزال
چو نزدیک شد روز عمرش بشب / شنیدند میگفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود / چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش / برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رائی که بخشید و خورد / جهان از پی خویشتن گرد کرد
درین کوش تا با تو ماند مقیم / که هرچه از تو ماند دریغست و بیم
کند خواجه بر بستر جان گداز / یکی دست کوتاه و دیگر دراز
در آندم ترا می نماید بدست / که حسرت زبانش ز گفتن ببست
که دستی بجود و کرم کن دراز / دگر دست کوته کن از ظلم و آز
کنونت که دستست کاری بکن / دگر کی برآری تو دست از کفن
بتابد بسی ماه و پروین و هور / که سر بر نداری ز بالین گور

قزل ارسلان قلعه‌ای سخت داشت / که گردن بالوند بر می‌فراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ / چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضه‌ای / که بر لاجوردی طبق بیضه‌ای
شنیدم که مردی مبارک حضور / بنزدیک شاه آمد از راه دور
حقایق شناسی جهاندیده‌ای / هنرمندی آفاق گردیده‌ای
بزرگی زبان آوری کاردان / حکیمی سخنگوی بسیاردان
قزل گفت چندین که گردیده‌ای / چنین جای محکم دگر دیده‌ای
بخندید کاین قلعه خرمست / ولیکن نپندارمش محکمست
نه پیش از تو گردنکشان داشتند / دمی چند بودند و بگذاشتند

نه بعد از تو شاهان دیگر روند / درخت امید تو را بر خورند
نه فرزند من تکله پدر یاد کن / دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجی نشاند / که بر یک پشیزش تصرف نماند
چو نومید ماند از همه چیز و کس / امیدش بفضل خدا ماند و بس
بر مرد هشیار دنیا خس است / که هر مدتی جای دیگر کس است

حکایت

چنین گفت شوریده در عجم / بکسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماندی و بخت / ترا کی میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون بچنگ آوری / نماند مگر آنچه بخشی بری

ابیات

قزل ارسلان با بجان بخشش داد / پسر تاج شاهی بسر برنهاد
بتربیت پسر زندش از تختگاه / نه جای نشستن بد اما جایگاه
چنین گفت دیوانه هشیار / چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی عمر دوران سر در نشیب / پدر رفت و پای پسر در رکیب
همچنین است گردیدن روزگار / سبک سیر و بدعهد و ناپایدار
چو دیرینه روزی سر آرد بعهد / جوان دولتی سر برآرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه ایست / چو مطرب که هر روز در خانه ایست
نه لایق بود عیش با دلبری / که هر بامدادش بود شوهری
نکویی کن امسال چون ده تراست / که سال دگر دیگری ده خداست

حکایت

الها یا

اگر پارسا باشد و پاکرو / طریقت شناس و نصیحت شنو

زین ملک روزی که دل برکند / سرا پرده در ملک دیگر زند

پس این ملک را ماند زوال / ز ملکی بملکی کند انتقال

خبر کش چه نقصان اگر پارساست / که در دنیا و آخرت پادشاست

کسی را که بخشت فرمان خطیش / جهانداری و کامرانی و عیش

گرش صورت خوب و زیبا بود / همه وقت عیشش مهیا بود

دگر زورمندی کند بر فقیر / همان پنج روزش بود دار و گیر

چو فرعون رگ تباهی کرد / بجز تا لب گور شاهی کند

بزرگی ها بنه و رحد عور / اگر همچو پای روستائی بهور

خران زیر بار گران بی علف / بروزی دو مسکین شدی تلف

چو منعم کند سفله را روزگار / نهند بر دل تنگ درویش بار

چو بام بلندش کند خود پرست / کند بول و خاشاک بر بام پست

شنیدم که باری بعزم شکار / برون رفت بیدادگر شهریار

سیاهی بدنبال صیدی براند / شبش در گرفت از حشم دور ماند

بتنها دانست رو و پناهی / بیده خفت ناکام شب در تباهی

خری دید پوینده کار کرد / توانا و روز آور و بار بر

یکی مرد کرد استخوانی بدست / چنان سیر زدش کز شراع می بشکست

شهنشه بر شفقت و کفتا بجوان / زحد رفت جور تو بر ناتوان

[illegible]

[illegible]

جهان جوی گفت ای ستمکاره مرد — چه دانی که خضران برای چه کرد

دران بحر بر دی خداوند بود — که دلها ازو بهر اندیشه بود

بغرایه زگرد دارا و برو خروش — جهانی ز دستش چو دریا بگوش

پس از راز بهر مصالح شکست — که بالا ز ظالم بگیرد بدست

شکسته متاعی که در دست هست — از آن به که در دست دیگر درست

بخندید دهقان روشن ضمیر — که پس حق بدست منت ای امیر

نه از جهل می شکنم پای خر — که از جور سلطان بیدادگر

خر اینجا بگنجد و تیمار خویش — از آن به که پیش پلنگ آرش

تو از انگبوئی که کشتی گرفت — که چون تا ابد نام زشتی گرفت

بتغو بر جهان کهت و دو تا دراز — که لعنت ازو تا قیامت بماند

ستمگر جفا بر خویش کرد — نه با جان مسکین درویش کرد

که فردا از آن محفل آزو ... — بگیرد و گریبان و رنگش بچنگ

نهد بار برگردنش — بپای و سر از ننگ در گردنش

گرفتم که غم بار خویش اکنون شد — دراز وزن بار گران چون شد

گر انصاف پرسی بد اختر کس است — که در رنجش رنج دیگر کس است

همان رنج روزش سقیم بود — که شادیش در رنج مردم بود

اگر بر بخسپد نام دد ذل — که چندند ازو مردم از رد ذل

شه انجمله بشنید چون گفت — به پشت اسب و سر بر نهاد و بخفت

همه شب زبیداری اختر شمرد — نبود ار و اندیشه خوابش نبرد

چو آواز مرغ سحر گوش کرد — پریشانی شب فراموش کرد

دراکان شنید

بزرگان نشستند و خوان خواستند — بخوردند و مجلس بیاراستند
چو شور طرب در نهاد آمدش — ز دهقان دوشینه یاد آمدش
بفرمود جستند و بستند سخت — بخواری فکندند در پای تخت
سیه دل برآهیخت شمشیر تیز — ندانست بیچاره راه گریز
شمر دانم از زندگی آخرش — بگفت آنچه گردید بر خاطرش
ندانی که چون کار بر سر بود — قلم را زبانش بر و ابتر بود
چو دانست کز خشم نتوان گریخت — بناکامی اندر سرش بر بخت
سر ناامیدی برآورد و گفت — نشاید شب گور در خانه خفت
نه من کرده ام از دست جور تو سیر — چو من صد هزاران یکی کشته گیر
ز نامهربانی که در دولت است — همه عالم آوازه جور تست
نه تنها منت گفتم ای شهریار — که برگشته بخت اند و روزگار
چرا خشم بر من گرفتی ز پیش — من از خلق گفتم همه خلق بیش
عجب گر زبانت در دل آید درشت — بکش گر توانی همه خلق کشت
چو بیداد کردی توقع مدار — که نامت به نیکی رود در دیار
ندانم که چون خسبید دیدگان — بخفته درشت ستم دیدگان
بدان ای ستوده شود پادشاه — که خلقش ستایند در بارگاه
چه سود آفرین بر سر انجمن — پس چرخه نفرین کنان پیرزن
همی گفت و شمشیر بالای سر — سپر کرده جان را به تیغ قدر
نه گفت مظلوم آه من برس — ز دود دل صبحگاهش بترس
بترسی که پاک اندرونی شبی — برآرد ز سوز جگر یاربی

[illegible]

بزرگیش بخشید و فرماندهی — ز شاخ امیدش برآمد بهی
یکی حکایت شد این داستان — رود نیک مرد از پی راستان
بیاموز از عاقلان عقل و رای — نه چندانکه گم کرد عقل و بی رهی
رود مسن شنو سیرت خود که دوست — هر آنچه از تو بیند بخشش نکوست
وبالست دادن برنجور قند — که داروی تلخش بود سودمند
ترش روی بهتر کند سرزنش — که یاران خوش طبع شیرین منش
ازین به نصیحت نگوید کست — اگر عاقلی یک اشارت بست
چو دود در خلافت مأمون رسید — یکی ماه پیکر کنیزک خرید
بچهر آفتابی بتن گلبنی — بعقل خردمند بازی گنی
بخون عزیزان فرو برده چنگ — سرانگشتها کرده عنابرنگ
بر ابروی عابد فریبش خضاب — چو قوس قزح بود بر آفتاب
شب خلوت آن لعبت حور زاد — مگر تن در آغوش مأمون نداد
گرفت آتش خشم بروی عظیم — سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم
بگفتا سر اینک بشمشیر تیز — بینداز و با من مکن خفت و خیز
بگفت از چه دل بر گزند آمدت — چه خصلت زمن ناپسند آمدت
بگفت ار کشی ور شکافی سرم — ز بوی دهانت برنج اندرم
کشد تیغ پیکار و تیر ستم — بیکبار و بوی دهن دمبدم
شنید این سخن سرور نیکبخت — بشورید و بر خود بپیچید سخت
دلش گرچه از گفت او خسته شد — دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد
پری چهره را همنشین کرد و دوست — که این عیب من گفت یار من اوست

بنزد من آن کس نکوخواه تست — که گوید فلان خار در راه تست
بگمراه گفتن نکو میروی — جفایی تمامست و جوری قوی
هر آنگه که عیبت نگویند پیش — هنر دانی از جاهلی عیب خویش
مگو شهد شیرین شکر فایقست — کسی را که سقمونیا لایقست
چه خوش گفت یک روز داروفروش — شفا بایدت داروی تلخ نوش
اگر شربتی بایدت سودمند — ز سعدی ستان داروی تلخ پند
بپرویزن معرفت بیخته — بشهد عبارت برآمیخته

شنیدم

شنیدم که از نیکمردی فقیر
دل آزرده شد پادشاهی کبیر

مگر بر زبانش حقی رفته بود
ز گردنکشی بر وی آشفته بود

به زندان فرستادش از بارگاه
که زور آزمای است بازوی جاه

ز یاران کسی گفتش اندر نهفت
مصالح نبود این سخن گفت گفت

رسانیدن امر حق طاعت است
ز زندان نترسم که یک ساعت است

همان دم که در خفیه این راز رفت
حکایت به گوش ملک باز رفت

بخندید کو ظن بیهوده برد
نداند که خواهد در این حبس مرد

غلامی به درویش برد این پیام
بگفتا به خسرو بگو ای غلام

که دنیا همین ساعتی بیش نیست
غم و خرمی پیش درویش نیست

نه گر دستگیری کنی خرمم
وگر سر بری در دل آید غمم

ترا گر سپاه است و فرمان و گنج
مرا گر عیال است و درمان و رنج

به دروازه مرگ چون در شویم
به یک هفته با هم برابر شویم

منه دل بر این دولت پنج روز
تن خویشتن را به آتش مسوز

نه پیش از تو بیش از تو اندوختند
به بیداد کردن جهان سوختند

چنان زی که ذکرت به تحسین کنند
چو مردی نه بر گور نفرین کنند

نباید به رسم بد آیین نهاد
که گویند لعنت بر آن کین نهاد

وگر بر سر آید خداوند زور
زر و زورش کند عاقبت خاک گور

بفرمود دلتنگ روی از جفا
که بیرون کنندش زبان از قفا

چنین گفت مرد حقایق شناس
ازین هم که گفتی ندارم هراس

من از بی زبانی ندارم غمی
که دانم که ناگفته داند همی

کسان شهد نوشند و مرغ و بره — مرا روی نان می نبینند تره
گر انصاف پرسی نه نیکوست این — برهنه من و گربه در پوستین
دریغ از فلک شیوه ساختی — که گنجی بدست من اندر شدی
مگر روزگاری هوس راندمی — ز خود گرد محنت بیفشاندمی
شنیدم که روزی زمین می‌شکافت — عظام زنخدان پوسیده یافت
بخاک اندرش عقد بگسیخته — گهرهای دندان فرو ریخته
دهان بی زبان پند می‌گفت راز — که ای خواجه با بینوائی بساز
چو دیدست حال دهن زیر گل — شکر خورده انگار یا خون دل
غم از گردش روزگاران مدار — که بی ما بگردد بسی روزگار
همان لحظه کین خاطرش روی داد — غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
که ای نفس بی رای تدبیر و هوش — بکش بار تیمار و خود را مکش
اگر بنده باری بسر می‌برد — وگر سر باوج فلک می‌برد
غم و شادمانی نماند ولیک — جزای عمل ماند و نام نیک
کرم پای دارد نه دیهیم و تخت — بده کز تو این ماند ای نیکبخت
مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم — که پیش از تو بود و بعد از تو هم
زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت — که سعدی در افشاند اگر زر نداشت

حکایت کنند از جفا گستری — که فرماندهی داشت بر کشوری
در ایام او روز مردم چو شام — شب از بیم او خواب مردم حرام
همه روز نیکان از او در بلا — شب دست پاکان از او بر دعا

یکی پیش شیخی

یکی مصلحت دیدم ای نیکبخت | که در موم گیرد نه در سنگ سخت
عجب نبود از ظالم از بیخکن | برنجد که ور دست دشمن پاسبان
تو هم پاسبانی به انصاف و داد | که حفظ خدا پاسبان تو باد
ترا نیست منت ز روی قیاس | خداوند را فضل و منت شناس
که در کار خیرت بخدمت بداشت | نه چون دیگرانت معطل گذاشت
همه کس بمیدان کوشش درند | ولی گوی دولت نه هر کس برند
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت | خدا در تو خوی بهشتی سرشت
دلت روشن و وقت مجموع باد | قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیاتت خوش و رفتنت بر صواب | عبادت قبول و دعا مستجاب

در تدبیر دولت ...

همی تا برآید بتدبیر کار | مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را بقوت شکست | بنعمت بباید در فتنه بست
گر اندیشه باشد ز خصمت گزند | بتعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بجای خسک زر بریز | که بخشش کند کند دندان تیز
بتدبیر باید جهان خورد و کوس | چو دستی نشاید گزیدن ببوس
مراعات دشمن چنان کن که دوست | که وی را بفرصت توان کند پوست
بتدبیر رستم درآید ببند | که اسفندیارش نجست از کمند
حذر کن ز پیکار اندک کسی | که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره | که دشمن اگر چه زبون دوست به
مزن با سپاه از خود بیشتر | که نتوان زد انگشت با نیشتر

چو زنهار خواهد کرم پیشه کن / ببخشای و از مکرش اندیشه کن
ز تدبیر پیر کهن بر مگرد / که کار آزموده بود سالخورد
در آرند بنیاد رویین ز پای / جوانان به شمشیر و پیران به رای
بیندیش در قلب هیجا مفر / چه دانی کزان دو که یابد ظفر
چو بینی که لشکر ز هم دست داد / به تنها مده جان شیرین به باد
اگر بر کناری به رفتن بکوش / وگر در میانی لباس دشمن بپوش
اگر خود هزاری و دشمن دویست / چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
شب تیره پنجه سوار از کمین / چو پانصد به هیبت بدرد زمین
چو خواهی بریدن به شب راهها / حذر کن نخست از کمین گاهها
میان دو لشکر چو یک روزه راند / سر پنجهٔ زورمندش نماند
تو آسوده بر لشکر مانده زن / که نادان ستم کرد بر خویشتن
چو دشمن شکستی بیفکن علم / که بازش نیاید جراحت بهم
بسی در قفای هزیمت مران / نباید که دور افتی از دیگران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ / بگیرند گردت به زوبین و تیغ
به دنبال غارت نراند سپاه / که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگهبانی شهریار / به از جنگ در حلقهٔ کارزار

حکایت

دلاور که باری تهور نمود / بباید به مقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاک / ندارد ز پیدا و یاجوج باک
سپه را در آسوده دار ملک / که در حال سختی آید بکار

گرت مملکت

[illegible] جنگی ببوس
[illegible]
ملک را بود بر عدو دست چیر / چو لشکر دل آسوده باشند و سیر
بهای سر خویشتن می‌خورند / نه انصاف باشد که سختی برند
چو دارند گنج از سپاهی دریغ / دریغ آیدش دست بردن به تیغ

گفتار اندر [illegible]

به پیکار دشمن دلیران فرست / هژبران به ناورد شیران فرست
به رای جهاندیدگان کار کن / که صید آزموده است گرگ کهن

گرت مملکت باید آراسته — مده کار معظم به نوخاسته

سپه را مکن پیشرو جز کسی — که در جنگها دیده باشد بسی

نتابد سگ صید روی از پلنگ — ز روبه رمد شیر نادیده جنگ

چو پرورده باشد پسر در شکار — نترسد چو پیش آیدش کارزار

به کشتی و نخجیر و آماج و گوی — دلاور شود مرد پرخاشجوی

به گرمابه پرورده و عز و ناز — بترسد چو بیند در جنگ باز

دو مردش نشانند بر پشت زین — بود کش زند کودکی بر زمین

یکی را که دیدی تو در جنگ پشت — بکش گر عدو در مصافش نکشت

مخنث به از مرد شمشیرزن — که روز وغا سر بتابد چو زن

[illegible]

چو خوش گفت گرگین بفرزند خویش — چو قربان پیکار بربست کیش

اگر چون زنان جست خواهی گریز — مرو آب مردان جنگی مریز

سواری که در جنگ بنمود پشت — تو او را بکش گر عدویش نکشت

شجاعت نیاید مگر زان دو یار — که افتند در حلقهٔ کارزار

دو همجنس همسفره همزبان — بکوشند در قلب هیجا بجان

که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر — برادر بچنگال دشمن اسیر

چو بینی که یاران نباشند یار — هزیمت ز میدان غنیمت شمار

[illegible]

دو تن پروری شاه کشورگشای — یکی اهل رزم و یکی اهل رای

ز نام آوران گوی دولت برند — که دانا و شمشیرزن پرورند

هر آن کاو قلم را نورزید و تیغ — بر او گر بمیرد مگوی ای دریغ

قلم زن نکودار و شمشیرزن — نه مطرب که مردی نیاید ز زن

نه مردی است دشمن در اسباب جنگ — تو مدهوش ساقی و آواز چنگ

بسا اهل دولت به بازی نشست — که دولت برفتش به بازی ز دست

[illegible]

نگویم ز جنگ بداندیش ترس — در آوازهٔ صلح از او بیش ترس

بسا کس به روز آیت صلح خواند — چو شب شد سپه بر سر خفته راند

زره پوش خسبند مردان جنگ — که بستر بود خوابگاه پلنگ

به خیمه درون مرد شمشیرزن — برهنه نخسبد چو در خانه زن

بباید نهان جنگ را ساختن | که دشمن نهان آورد تاختن

حذر کار مردان کارآگه است | یزک سد رویین لشکرگه است

در ادای [illegible]

میان دو بدخواه کوتاه دست | نه فرزانگی باشد ایمن نشست

که گر هر دو باهم سگالند راز | شود دست کوتاه ایشان دراز

یکی را به نیرنگ مشغول دار | دگر را برآور ز هستی دمار

اگر دشمنی پیش گیرد ستیز | به شمشیر تدبیر خونش بریز

چو در لشکر دشمن افتد خلاف | تو بگذار شمشیر خود در غلاف

چو گرگان ببندند بر هم گزند | برون آید اندر میان گوسفند

چو دشمن به دشمن شود مشتغل | تو با دوست بنشین به آرام دل

[illegible]

چو شمشیر پیکار برداشتی | نگهدار پنهان ره آشتی

که لشکرکشان مغفر شکافت | نهان صلح جستند و پیدا مصاف

دل مرد میدان نهانی بجوی | که باشد که در پایت افتد چو گوی

چو سالاری از دشمن افتد به چنگ | به کشتن درش کرد باید درنگ

که افتد کزین نیمه هم سروری | بماند گرفتار در چنبری

اگر کشتی این بنده خویش را | نبینی دگر بنده خویش را

نترسد که دوران بسی بندی کند | که بر بندیان زورمندی کند

کسی بندیان را کند دستگیر | که خود بوده باشد به بند اسیر

اگر سر نهد بر خط سروری | چو نیکش بداری نهد دیگری

بسو کند

به سوگند و عهد استوارش مدار / نگهبان پنهان بر او برگمار

نو آموز را ریسمان کن دراز / نگسل که دیگر نبینیش باز

چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار / گرفتی بزندانیانش سپار

که بندی چو دندان بخون در برد / ز حلقوم بیدادگر خون خورد

منه در میان راز با هر کسی / که جاسوس هم کاسه دیدم بسی

چو برگیری از دست دشمن دیار / رعیت بسامان‌تر از وی بدار

که گر باز کوبند در کارزار / برآرند عام از دماغش دمار

وگر شهریان را رساند گزند / در شهر بر روی دشمن ببند

مگو دشمن تیغ زن بر درست / که انباز دشمن بشهر اندرست

[illegible]

بتدبیر جنگ بداندیش کوش / مصالح بیندیش و نیت بپوش

سکندر که با شرقیان حرب داشت / در خیمه گویند در غرب داشت

چو بهمن بزابلستان خواست شد / چپ آوازه افگند و از راست شد

که جز تو بداند که عزم تو چیست / بر آن رای و دانش بباید گریست

کرم کن نه پرخاش و کین آوری / که عالم بزیر نگین آوری

چو کاری برآید بلطف و خوشی / چه حاجت بتندی و گردنکشی

نخواهی که باشد دلت دردمند / دل دردمندان برآور ز بند

ببازو توانا نباشد سپاه / برو همت از ناتوانان بخواه

دعای ضعیفان امیدوار / ز بازوی مردی به آید بکار

هر آنکه استعانت بدرویش برد / اگر بر فریدون زد از پیش برد

[illegible]

کسی گوی دولت ز دنیا برد / که با خود نصیبی بعقبی برد
بغم خوارگی چون سرانگشت من / نخارد کسی در جهان پشت من
بپوشیدن ستر درویش کوش / که ستر خدایت بود پرده پوش
مگردان غریب از درت بی نصیب / مبادا که گردی بدرها غریب
بزرگی رساند بمحتاج خیر / که ترسد که محتاج گردد بغیر
بحال دل خستگان در نگر / که روزی تو دل خسته باشی مگر
درون فرو ماندگان شاد کن / ز روز فرو ماندگی یاد کن
نه خواهنده‌ای بر در دیگران / بشکرانه خواهنده از در مران

در نواخت یتیم

پدر مرده را سایه بر سر فکن / غبارش بیفشان و خارش بکن
ندانی چه بودش فرو مانده سخت / بود تازه بی بیخ هرگز درخت
چو بینی یتیمی سر افکنده پیش / مده بوسه بر روی فرزند خویش
الا تا نگرید که عرش عظیم / بلرزد همی چون بگرید یتیم
یتیم ار بگرید که نازش خرد / وگر خشم گیرد که بارش برد
برحمت بکن آبش از دیده پاک / بشفقت بیفشانش از چهره خاک
اگر سایهٔ خود برفت از سرش / تو در سایهٔ خویشتن پرورش
کسی دید در خواب صدر خجند / که خاری ز پای یتیمی بکند
همی گفت و در روضه‌ها میچمید / کز آن خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری / که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خود پرست / که من سرورم دیگران زیر دست

[illegible]

حکایت

شنیدم که یک هفته ابن السبیل / نیامد بمهمان سرای خلیل
ز فرخنده خوئی نخوردی پگاه / مگر بینوائی درآید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنگرید / بر اطراف وادی نگه کرد دید

مهربانی

به تنها

بتنها یکی در بیابان چو بید / شده موی او همچو برف سفید

بدلداریش مرحبایی بگفت / برسم کریمان صلایی بگفت

که ای دیده‌های مرا مردمک / یکی مردمی کن بنان و نمک

نعم گفت و برجست و برداشت گام / که دانست خلقش علیه السلام

رقیبان مهمان‌سرای خلیل / بعزت نشاندند پیر ذلیل

بفرمود و ترتیب کردند خوان / نشستند بر هر طرف همگنان

چو بسم الله آغاز کردند جمع / نیامد ز پیرش حدیثی بسمع

چنین گفت کای پیر دیرینه روز / چو پیران نمی‌بینمت صدق و سوز

نه شرطست وقتی که روزی خوری / که نام خداوند روزی بری

بگفتا نگیرم طریقی بدست / که نشنیده‌ام از پیر آذرپرست

بدانست پیغمبر نیک فال / که گبرست پیر تبه گرده حال

بخواری براندش چو بیگانه دید / که منکر بود پیش پاکان پلید

سروش آمد از کردگار جلیل / بهیبت ملامت کنان کای خلیل

منش داده صد سال روزی و جان / ترا نفرت آمد ازو یک زمان

گر او میبرد پیش آتش سجود / تو واپس چرا میبری دست جود

گفتار در احسان

گره بر سر بند احسان مزن / که این زرق و شیدست و آن مکر و فن

زیان میکند مرد تفسیر خوان / که علم و ادب میفروشد بنان

کجا عقل یا شرع فتوی دهد / که مرد خرد دین بدنیا دهد

ولیکن تو بستان که صاحب خرد / ز ارزان فروشان برغبت خرد

شنیدن سخن بر فرخ نهاد	درستی و دو در پیش نهاد
ز را افتاده در دست افتاده گو	بر او رفت از آنجا چو داد و
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست	بر او که بمیرد نباید گریست
گدای که بر شیر نر زین نهد	ابو زید را اسب و فرزین نهد
ز شفقت نماند که خاموش باش	تو مرد زبان نیستی گوش باش
اگر راست بود آنچه پنداشتم	ز خلق ار بپوشیدم نکو داشتم
و گر شوخ چشمی و سالوس کرد	الا تا نپنداری افسوس کرد
که خود را نگه داشتم آبروی	ز دست چنان گربزی یاوه گوی
خنک آنکه در صحبت عاقلان	بیاموزد اخلاق صاحبدلان
گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش	به عزت کنی پند سعدی بگوش
که اغلب در این شیوه دارد مقال	نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

باب

یکی رفت و دینار از او صد هزار	خلف ماند صاحبدل و هوشیار
نه چون ممسکان دست بر زر گرفت	چو آزادگان دست از زر گرفت
ز درویش خالی نبودی درش	مسافر بمهمان سرای اندرش
دل خویش و بیگانه خرسند کرد	نه همچو پدر سیم و زر بند کرد
ملامت کنی گفتش ای باد دست	بیکره پریشان مکن هر چه هست
زر و ناز نعمت نماند بسی	نگر الحکایت نگفته کسی

حکایت

در این روزها زاهدی پیر	شنیدم که میگفت جان پدر

اگر هر چه داری بکف بر نهی / گفت وقت حاجت بماند تهی

گدایان بسعی تو هرگز قوی / نگردند ترسم که لاغر شوی

چو مناع خیر این حکایت بگفت / ز غیرت جوانمرد را رگ نخفت

پراکنده دل گشت از آن عیب جوی / برآشفت و گفت ای پراکنده گوی

مرا دستگاهی که پیرامنست / پدر گفت میراث جد منست

نه ایشان بخست نگه داشتند / بحسرت بمردند و بگذاشتند

بدستم نیفتاده مال پدر / که بعد از من افتد بدست پسر

همان به که امروز مردم خورند / که فردا پس از من بیغما برند

خور و پوش و بخشای و راحت رسان / نگه می چه داری ز بهر کسان

برند از جهان با خود اصحاب رای / فرومایه ماند بحسرت بجای

هزار مشتری گرد جام مگس / بیک هفته رویش نبیند دگر کس

زر و نعمت آید کسی را بکار / که دیوار عقبی کند زرنگار

بدنیا توانی که عقبی خری / بخر جان من ورنه حسرت بری

چنان خورد و بخشید کاهل نظر / ندیدند از انعام با او اثر

بآزادمردی ستودش کسی / که در راه حق سعی کردی بسی

همی گفت سر در گریبان خجل / چه کردم که دروی توان گشت ال

امیدی که دارم بفضل خداست / که بر سعی خود تکیه کردن خطاست

حقیقت همین است کاهل یقین / نکوکار بودند و تقصیرکار

مشایخ همه شب دعا خوانده اند / سحرگه مصلی بیفشانده اند

مقامات مردان بمردی شنو / نه از سعدی و سهروردی شنو

[illegible]

[illegible]

بدل دررهی آمد ز حب باز | بزن گفت کای روشنایی تار
بیاید نان کلبه اینجا گرفت | بفرزندی بود نفع از او در گرفت
ره نیک مردان آزاده گیر | چو استاده‌ای دست افتاده گیر
ببخشای کانان که مرد حقند | خریدار دکان بی رونقند
جوانمرد اگر راست خواهی ولیست | کرم پیشه شاه مردان علیست

شنیدم که پیری براه حجاز | بهر خطوه کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رو در طریق خدای | که خار مغیلان نکندی ز پای
بآخر ز وسواس خاطر پریش | پسند آمدش در نظر کار خویش
بتلبیس ابلیس در چاه رفت | که نتوان ازین خوبتر راه رفت
گرش رحمت حق نه دریافتی | غرورش سر از جاده برتافتی
یکی هاتف از غیبش آواز داد | که ای نیک بخت مبارک نهاد
مپندار اگر طاعتی کرده | که نزلی بدین حضرت آورده
باحسانی آسوده کردن دلی | به از الف رکعت بهر منزلی

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن | که خیز ای مبارک در رزق زن
برو تا ز خوانت نصیبی دهند | که فرزندگانت نظر در رهند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد | که سلطان بشب نیت روزه کرد
زن از نا امیدی سر اندر کشید | همی گفت با خود دل از غصه ریش
که سلطان ازین روزه گویی چه خواست | که افطار او عید طفلان ماست

خورنده که خیرش برآید ز دست | به از صائم الدهر دنیا پرست
مسلم کسی را بود روزه داشت | که درمانده‌ای را دهد نان چاشت
وگرنه چه لازم که سعیی بری | ز خود بازگیری و هم خود خوری
خیالات نادان خلوت نشین | بهم برکند عاقبت کفر و دین
صفاییست در آب و آیینه نیز | ولیکن صفا را بباید تمیز

حکایت

[illegible]

کی را ز

کسی گو بهمت بلند اوفتاد | مرادش کم اندر کمند اوفتاد
چو سیلاب ریزان که در کوهسار | نگیرد همی بر بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم | تنک مایه بودی ازین لاجرم
برش تنگدستی دو حرفی نوشت | که ای خوب فرجام فرخ سرشت
یکی دستگیرم بچندین درم | که چندیست تا من بزندان درم
بنزدیک او قدر چیزی نبود | ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد | که ای نیک مردان آزاده مرد
بدارید چندین کف از دامنش | وگر میگریزد ضمان بر منش
وز آنجا بزندانی آمد که خیز | وزین شهر تا پای داری گریز
چو گنجشک در باز دید از قفس | قرارش نماند اندر او یک نفس
چو باد صبا از زمین سیر کرد | نه سیری که بادش رسیدی بگرد
گرفتند حالی جوانمرد را | که حاصل کند سیم یا مرد را
به بیچارگی راه زندان گرفت | که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند | نه شکوه نوشت و نه فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت | بدو پارسائی گذر کرد و گفت
نپندارمت مال مردم خوری | چه پیش آمدت تا بزندان دری
بگفت ای جلیس مبارک نفس | نخوردم بحیلت مال کسی
یکی بندیم شکوه او زد پیش | خلاصش ندیدم مگر بند خویش
نه لایق بود پیش اهل کرم | که آسایش خویش تنها خورم
بمرد آخر و نیک نامی ببرد | زهی زندگانی که نامش نمرد

تنی زنده دل خفته در زیر گل
به از عالمی زنده مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاک
تن زنده دل گر بمیرد چه باک
الا گر خطاکاری اندیشه کن
وفا پیش گیر و کرم پیشه کن

دیگر

یکی در بیابان سگی تشنه یافت
برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش
چو حبل اندر آن بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد
سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد
که داور گناهان او عفو کرد
[illegible]
کسی با سگی نیکوئی کم نکرد
[illegible]

کرم کن چنان کت برآید ز دست | جهانبان در خیر بر کس نبست
کرت در بیابان نباشد چهی | چراغی بنه در زیارتگهی
بقنطار زر بخش کردن ز گنج | نباشد چو قیراطی از دسترنج
برد هر کسی بار در خورد زور | گرانست پای ملخ پیش مور

گفتار در [illegible]

تو با خلق سهلی کن ای نیکبخت | که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
گر از پا درآید نگردد اسیر | که افتادگان را بود دستگیر
بآزادگان مژده ده بر رهی | که باشد که قیدش نماند رهی
چو تمکین و جاهت بود بر دوام | مکن زور بر ضعف درویش عام
نصیحت شنو مردم دوربین | نپاشند در هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان میکند | که با خوشه‌چین سرگران میکند
نترسد که نعمت بمسکین دهند | وزاو بار غم بر دل این نهند
بسا زورمندا که افتاد سخت | بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیردستان نباید شکست | مبادا که روزی شوی زیردست

دگر نکته

بنالید درویشی از ضعف حال | بر تندروی خداوندمال
نه دینار دادش سیه‌دل نه دانگ | برو زد بسر باری از خشم بانگ
دل سایل از جور او خون گرفت | سر از غم برآورد و گفت ای شگفت
توانگر ترش روی باری چراست | مگر می‌نترسد ز تلخی خواست
بفرمود کوته نظر تا غلام | براندش بخواری و زجری تمام

بفرمود صاحب نظر بنده را
که خوشنود کن مرد درمانده را

چو نزدیک بردش ز خوان بهره‌ای
برآورد بیخویشتن نعره‌ای

شکسته دل اندر خواجه باز
عیان کرد اشکش بدیباچه راز

بپرسید سالار فرخنده خوی
که اشکت ز جور که آمد بروی

بگفت اندرونم بشورید سخت
بر احوال این پیر شوریده بخت

که مملوک وی بوده‌ام در قدیم
خداوند املاک و اسباب و سیم

چو کوتاه شد دستش از عز و ناز
کند دست خواهش بهر سو دراز

بخندید و گفت ای پسر جور نیست
ستم بر کس از گردش دور نیست

نه این تندرویست بازارگان
که بردی سر از کبر بر آسمان

من آنم که امروزم از در براند
بروز منش دور گیتی نشاند

نگه کرد باز آسمان سوی من
فرو شست خاک غم از روی من

خدا ار بحکمت ببندد دری
گشاید بفضل و کرم دیگری

بسا مفلس بینوا سیر شد
بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت

یکی سیرت نیکمردان شنو
اگر نیکبختی و مردانه رو

که شبلی ز حانوت گندم فروش
بده برد انبان گندم بدوش

نگه کرد و موری در آن غله دید
که سرگشته هر گوشه‌ای میدوید

ز رحمت بر او شب نیارست خفت
بمأوای خود بازش آورد و گفت

مروت نباشد که این مور ریش
پراکنده گردانم از جای خویش

درون پراکندگان جمع دار
که جمعیت باشد از روزگار

[illegible]

سیاه اندرون باشد و سنگدل
که خواهد که موری شود تنگدل

چه خوش گفت فردوسی پاکزاد
که رحمت بر آن تربت پاک باد

میازار موری که دانه کش است
که جان دارد و جان شیرین خوش است

مزن بر سر ناتوان دست زور
که روزی بپایش در افتی چو مور

نبخشود بر حال پروانه شمع
نگه کن که چون سوخت در پیش جمع

گرفتم ز تو ناتوانتر بسیست
تواناتر از تو هم آخر کسیست

حکایت

[illegible]

سگ طوق و زنجیر از او باز کرد / چپ و راست پوییدن آغاز کرد
هنوز از پس پنجگان میدوید / که چون خورده بود از کف مرد دید
چو باز آمد از عیش و شادی بجای / مرا دید و گفت ای خداوندگار
در این ریسمان میبرد هلش / که احسان کمندیست در گردنش
بلطفی که دیدست پیل دمان / نیارد دگر حمله با پیلبان
بدان ای نوازش کن ای نیکمرد / که سگ پاس دارد چو نان تو خورد
بر آن مرد کندست دندان یوز / که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت

یکی روبهی دید بی دست و پای / فرو ماند در صنع لطف خدای
که چون زندگانی بسر می برد / بدین دست و پای از کجا میخورد
در این بود درویش شوریده رنگ / که شیری بیامد شغالی بچنگ
شغال نگون بخت را شیر خورد / بماند آنچه روباه از آن سیر خورد
دگر روز باز اتفاقی فتاد / که روزی رسان قوت روزش بداد
یقین مرد را دیده بیننده کرد / شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چو مور / که روزی نخوردند پیلان بزور
زنخدان فرو برد چندی بجیب / که بخشنده روزی فرستد ز غیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست / چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش / ز دیوار محرابش آمد بگوش
برو شیر درنده باش ای دغل / مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند بجای / چه باشی چو روباه بی دست و پای

حکایت

حکایت

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم / شناسا و رهرو در اقصای روم
من و چند سیاح صحرانورد / برفتیم قاصد بدیدار مرد
سر و چشم هر یک ببوسید و دست / بتمکین و عزت نشاند و نشست
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت / ولی بی مروت چو بی بر درخت
بخلق و بلطف و کرم مرد بود / ولی دیگدانش عجب سرد بود
همه شب نبودش قرار و هجوع / ز تهلیل و تسبیح ما را ز جوع
از آنها که با ما در آن ربع بود / یکی مرد شیرین و خوش طبع بود
سحرگه میان بست و در باز کرد / همان دست بوسیدن آغاز کرد
مرا بوسه گفتا بتصحیف ده / که درویش را توشه از بوسه به
بخدمت منه دست بر کفش من / مرا نان ده و کفش بر سر بزن
بایثار مردان سبق برده اند / نه شب زنده داران دل مرده اند
همین دیدم از پاسبان تتار / دل مرده و چشم شب زنده دار
کرامت جوانمردی و نان دهیست / مقالات بیهوده طبل تهیست
بمعنی توان کرد دعوی درست / دم بی قدم تکیه گاهیست سست

حکایت

شنیدم در ایام حاتم که بود / بخیل اندرش بادپایی چو دود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی / که بر برق پیشی گرفتی همی
بتک ژاله میریخت بر کوه و دشت / تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد / که باد از پسش بازماندی چو گرد
ز اوصاف حاتم ... گفته شد / ... بسلطان روم
که همتای او در کرم مرد نیست / چو اسبش بجولان و ناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی بر آب / که بالای سیرش نپرد عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه / که دعوی خجالت بود بی گواه
من از حاتم آن اسب تازی بخواهم / اگر مکرمت کرد و بخشید داد
بدانم که در وی شکوه مهیست / وگر رد کند بانگ طبل تهیست
رسولی هنرمند عالم بطی / روان کرد و ده مرد همراه وی
زمین مرده و ابر گریان برو / صبا کرده باری دگر جان درو
بمنزلگه حاتم آمد فرود / بیاسود چون تشنه بر زنده رود

بساطی بیفکند و اسبی بکشت
بدامن شکر دادشان زر بمشت

شب آنجا ببودند و روز دگر
بگفت آنچه دانست صاحب خبر

همی گفت حاتم پریشان چو مست
بدندان ز حسرت همی کند دست

که ای بهره ور موبد نیک نام
چرا پیش از اینم نگفتی پیام

من آن بادپای دلدل شتاب
ز بهر شما دوش کردم کباب

که دانستم از هول باران و سیل
نشاید شدن در چراگاه خیل

بنوعی دگر روی و راهم نبود
جز او بر در بارگاهم نبود

مروت ندیدم در آیین خویش
که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش

مرا نام باید در اقلیم فاش
دگر مرکب نامور گو مباش

کسان را درم داد و تشریف و اسب
طبیعیست اخلاق نیکو کسب

خبر شد بروم از جوانمرد طی
هزار آفرین گفت بر طبع وی

ز حاتم بدین نکته راضی مشو
از این نغزتر ماجرایی شنو

حکایت

ندانم که گفت این حکایت بمن
که بوده است فرماندهی در یمن

ز نام آوران گوی دولت ربود
که در گنج بخشی نظیرش نبود

توان گفت او را سحاب کرم
که دستش چو باران فشاندی درم

کسی نام حاتم نبردی برش
که سودا نرفتی از او در سرش

که چند از مقالات آن باد سنج
که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج

شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت
چو چنگ اندر او بزم خلقی نواخت

در ذکر حاتم کسی باز کرد
دگر کس ثنا گفتنش آغاز کرد

بگفت ار نهی با من اندر میان / چو یاران یکدل بکوشم بجان

بمن گفت دار ای جوانمرد گوش / که دانم جوانمرد در پرده پوش

در این بوم حاتم شناسی مگر / که فرخنده رایست و نیکو سیر

سرش پادشاه یمن خواستست / ندانم چه کین در میان خاستست

گرم ره نمایی بدانجا که اوست / همین چشم دارم ز لطف تو دوست

بخندید برنا که حاتم منم / سر اینک جدا کن بتیغ از تنم

نباید که چون صبح گردد سفید / گزندت رسد یا شوی ناامید

چو حاتم بآزادگی سر نهاد / جوانرا برآمد خروش از نهاد

بخاک اندر افتاد و بر پای جست / گهش دیده بوسید و گه پا و دست

بینداخت شمشیر و ترکش نهاد / چو بیچارگان دست بر کش نهاد

که گر من گلی بر وجودت زنم / نه مردم که در کیش مردان زنم

دو چشمش ببوسید و در بر گرفت / وز آنجا طریق یمن در گرفت

ملک در میان دو ابروی مرد / بدانست حالی که کاری نکرد

بگفتا بیا تا چه داری خبر / چرا سر نبستی بفتراک در

مگر با تو نام آوری حمله کرد / نیاوردی از ضعف تاب نبرد

جوانمرد شاطر زمین بوسه داد / ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد

که دریافتم حاتم نامجوی / هنرمند و خوش منظر و نیکخوی

جوانمرد و صاحب خرد دیدمش / بمردانگی فوق خود دیدمش

مرا بار لطفش دوتا کرد پشت / بشمشیر احسان و فضلم بکشت

بگفت آنچه دید از کرمهای وی / شهنشه ثنا گفت بر آل طی

به آزادی شهر زن گفت زان | مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهایی ز بند | به تنها و یارانم اندر کمند
همی گفت گریان بر اخوان طی | بخندید و گفت ای دلارام حی
گر او در خور همت خویش خواست | جوانمردی آل حاتم کجاست
ببخشید آن قوم دیگر عطا | که هرگز نکرد است گوهر خطا

حکایت

زنی گاه حاتم کسی پیر مرد | طلب ده درم سنگ فانید کرد
ز راوی چنین یاد دارم خبر | که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت اینچه تدبیر بود | همان ده درم حاجتش بیش بود
شنید این سخن نامبردار طی | بخندید و گفت ای دلارام حی
چو حاتم به آزادمردی دگر | ز دوران گیتی نیاید مگر
ابوبکر سعد آنکه دست نوال | نهد همتش بر دهان سؤال
رعیت پناها دلت شاد باد | به سعیت مسلمانی آباد باد
سرافرازد این خاک فرخنده بوم | ز عدلت بر اقلیم یونان و روم
چو حاتم که گر نیستی نام وی | نبردی کسی در جهان نام وی
ثنا ماند ازو و ناموس در کتاب است | ترا هم ثنا ماند و هم ثواب است
که حاتم بدان نام و آوازه خواست | ترا سعی و جهد از برای خداست
تکلف بر مرد درویش نیست | وصیت همین یک سخن بیش نیست
که چندانکه جهدت بود خیر کن | ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت

یکی گفت شاها حبش بزران
که بگذشت کسرانه دختر زنان

نگه کرد سالار عالی محل
خروشش در ایوان دید و فرزند و اهل

بجوشید بر حال مسکین مرد
فرو خورد خشم و بهبهای کرد

زرش داد و اسب و قبا پوستین
چه نیکو بود مهر در وقت کین

یکی گفتش ای پر ز عقل و هوش
عجب ماندم از عقل کفاخموش

اگر من بنالیدم از درد خویش
وی انعام فرمود از خورد خویش

بدی را بدی سهل باشد جزا
اگر مردی احسن الی من اسا

شنیدم که مغروری از کبر مست
در خانه بر روی سائل ببست

بکنجی فرو ماند بنشست مرد
جگر گرم و آه از تف سینه سرد

شنیدش یکی مرد پوشیده چشم
بگفتا چه دردت آورد خشم

فرو گفت و بگریست بر خاک کوی
جفائی کز آن شخص آمد بروی

بگفت ای فلان ترک آزار گیر
یک امشب بنزد من افطار گیر

بخلق و فریبش گریبان کشید
بمنزل در آوردش و خوان کشید

بیاسود درویش روشن نهاد
بگفتا ایزدت روشنائی دهاد

شب از نرگسش قطره‌ای چند چکید
سحر دیده برکرد و دنیا بدید

حکایت بشهر اندر افتاد و جوش
که بی دیده را دیده برکرد دوش

شنید این سخن خواجهٔ سنگدل
که برگشت درویش از او تنگدل

بگفتا حکایت کن ای نیکبخت
که چون بر تو شد سهل این کار سخت

که برکردت این شمع گیتی فروز
بگفت ای ستمکار آشفته روز

تو کوته نظر بودی و سست رای
که مشغول گشتی بجغد از همای

بروی من این در کسی کرد باز
که کردی تو بر روی او در فراز

اگر بوسه بر خاک مردان زنی
بمردی که پیش آیدت روشنی

کسانی که پوشیده چشم دلند
همانا کزین توتیا غافلند

چو برگشته دولت ملامت شنید
سرانگشت حسرت بدندان گزید

که شهباز من صید دام تو بود
مرا بود دولت بنام تو شد

کسی چون بدست آورد جره باز
فرو برده چون موش دندان آز

حکایت

الا گر طلبکار اهل دلی
ز خدمت مکن یک زمان غافلی

خورش دانه گنجشک و کبک و حمام / اگر قدرت آمد همای بدام

چو هر گوشه تیر نیاز افکنی / امید است ناگه که صیدی زنی

دری هم برآید بچندین صدف / ز صد چوبه آید یکی بر هدف

یکی را پسر گم شد از راحله / شبانگه بگردید در قافله

ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت / بتاریکی آن روشنائی بیافت

چو آمد بر مردم کاروان / شنیدم که میگفت با ساروان

ندانی که چون راه بردم بدوست / هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست

مشایخ بجان طالب هر کسند / که باشند روزی بمردی رسند

برند از برای دلی بارها / خورند از برای گلی خارها

ز تاج ملک زاده در مناخ / شبی لعل افتاد در سنگلاخ

پدر گفتش اندر شب تیره رنگ / چه دانی که گوهر کدامست و سنگ

همه سنگها گوش دار ای پسر / که لعل از میانش نباشد بدر

در اوباش پاکان شوریده رنگ / همان جای تاریک لعلند و سنگ

بعزت کشم بار هر جاهلی / که افتی بسر وقتی صاحبدلی

کسی را که با دوستی سرخوشست / نبینی که چون بار دشمن کشست

بدرد چو گل جامه از دست خار / که خون در دل افتاده خندد چو نار

غم جمله خور در هوای یکی / مراعات صد کن برای یکی

گرت خاکی پایان شوریده سر / فقیر و حقیر اند اندر نظر

[illegible]

یکی زهره

یکی زهره خرج کردن نداشت
زرش بود و یارای خوردن نداشت

نه خوردی که خاطر برآسایدش
نه دادی که فردا بکار آیدش

شب و روز در بند زر بود و سیم
زر و سیم در بند مرد لئیم

بدانست روزی پسر در کمین
که ممسک کجا کرد زر در زمین

ز خاکش برآورد و بر باد داد
شنیدم که سنگی در آنجا نهاد

جوانمرد را زر بقائی نکرد
بیکدستش آمد بدیگر بخورد

ازین کم زنی بود ناپاک رو
کلاهش ببازار و میزر گرو

نهاده پدر چنگ در نای خویش
پسر چنگی و نائی آورده پیش

پدر زار و گریان همه شب نخفت
پسر بامدادان بخندید و گفت

زر از بهر خوردن بود ای پدر
ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر

زر از سنگ خارا برون آورند
که با دوستان و عزیزان خورند

زر اندر کف مرد دنیاپرست
هنوز ای برادر بسنگ اندرست

چو در زندگانی بدی با عیال
گرت مرگ خواهند از ایشان منال

چو خشم آید آنگه خورند از تو سیر
که از بام پنجه گز افتی بزیر

بخیل توانگر بدینار و سیم
طلسمیست بالای گنجی مقیم

ازان سالها می بماند زرش
که لرزد طلسمی چنین بر سرش

بسنگ اجل ناگهش بشکنند
بآسودگی گنج قسمت کنند

پس از بردن و گرد کردن چو مور
بخور پیش ازان کت خورد کرم گور

سخنهای سعدی مثالست و پند
بکار آیدت گر شوی کاربند

دریغست ازین روی برتافتن
کزین روی دولت توان یافتن

حکایت

جوانی بدانگی کرم کرده بود
تمنای پیری برآورده بود
بجرمی گرفت آسمان ناگهش
فرستاد سلطان بکشتنگهش
تکاپوی ترکان و غوغای عام
تماشاکنان بر در و کوی و بام
چو دید اندر آشوب درویش پیر
جوان را بدست خلایق اسیر
دلش بر جوانمرد مسکین بخست
که باری دل او بدست آورده بود
برآورد زاری که سلطان بمرد
جهان ماند و خوی پسندیده برد
بهم بر همی سود دست دریغ
شنیدند ترکان آهخته تیغ
بفریاد از ایشان برآمد خروش
طپانچه زنان بر سر و روی و دوش

پیاده بسر باد در بارگاه | دویدند و دیدند بر تخت شاه
جوان ز رمیان نفت برده بهر | نه بر زکی تخت سلطان اسیر
نهوتش بپرسید و هیبت نمود | که مرگ منت خواستن از چه بود
چو نیکت خوی من درستی | بدین تکیه تا چرا خواستی
برآورد پیر دل آور زبان | که ای حلقه در گوش امرت جهان
بقول درونی که سلطان بمرد | نمردی و بیچاره فارغ بمرد
ملک زان حکایات جهان بر شکفت | اخیر بیشش بخشید و هیچش نگفت
وزان جانب افتان و خیزان جوان | همی رفت بیچاره هر سو دوان
یکی گفتش از چاره جوی قصاص | چه کردی که آمد نجاتت خلاص
بگوشش فرو گفت کای هوشمند | بجانی و نانی رهیدم ز بند
یکی تخم در خاک از آن مینهد | که روز فرو ماندگی بر دهد
جوی باز دارد بلایی [illegible] | عصای شنیدم که عوجی بکشت
حدیثی درست آخر از مصطفی است | که بخشش ز خیر دفع بلا است
عدو را نه بینی در این بقعه پای | که بوبکر سعد است کشور گشای
بگیر ای جهانی بروی تو شاد | جهانی کشادی بروی تو باد
کس از کس بدیدور تو بار نبرد | گلی در چمن زخم خاری نخورد
توئی سایه لطف حق بر زمین | پیمبر صفت رحمة العالمین
ترا قدر اگر کس نداند چه غم | شب قدر را می ندانند هم

کسی زنده صحرای محشر کو [illegible] | [illegible] روی زمین [illegible]

[illegible marginal text]
سخن‌ها همه هر زه دارای [illegible]
که یا رب بدین بنده ایام [illegible]
[illegible]
ز آفاق و در باره [illegible]

همه شادمان و همه دل بجای — همه شاکر از درگه یک خدای
در آن خطه مرد کرم بار دار — وز او نکوئی هنرمند و کوه بار
حطب را اگر تیشه بر پی زنی — درخت برومند را کی زنی
تو بی پایه داری درخت هنر — که هم میوه داری و هم بار ور
بگفتم ز ارباب جهان بس کسی — ولیکن بشرطیست با هر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال — که مرغ بدش کنده به پر و بال
کسی را که با خواجه تست جنگ — بدستش چرا میدهی چوب و سنگ
بر انداز بیخی که بار آورد — بپرور درختی که بار آورد
کسی را بده پایه مهتران — که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر کرا ظالمی است — که رحمت بر او ظلم بر عالمیست
جهانسوز را کشته به چون چراغ — یکی به در آتش که خلقی بداغ
هر آنکه که بر دزد رحمت کنی — ببازوی خود کاروان میزنی
~~همی کز ...~~ ضعیفی که کار آمده ... — ستم بر ستم پیشه عدلست و داد
شنیدم که مردی غم خانه خورد — که زنبور در سقفش آشیانه کرد
زنش از اینان چه خواهی مکن — که مسکین پریشان شوند از وطن
نبیند مرد نادان بس کار خویش — گرفتند مکر و زن زار به پیش
زن بیخرد بر در و بام کوی — همی کرد فریاد و میگفت شوی
مکن روی بر مردم ای زن گنی — تو کشتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان نیکوئی چون کند — بدان را تحمل بد افزون کند
کر اندر سری بینی ارزد رحلق — بشمشیر تیزش جان ارزد رحلق

چو گرد ابسی از کله بد گرفت / که گر سر کشد باز شاید گرفت
ببند ای پسر دجله در آب‌کاست / که سودی ندارد چو سیلاب خاست
چو گرگ خبیث آمدت در کمند / بکش ورنه برکن دل از گوسفند
از ابلیس هرگز نیاید سجود / نه از بدگهر نیکی اندر وجود
بداندیش را جاه و فرصت مده / عدو در چه و دیو در شیشه به
قلم زن که بد کرد با زیردست / قلم بهتر او را به شمشیر دست
مگو شاید این مار کشتن بچوب / چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب
مدبّر که قانون بد می‌نهد / ترا می‌برد تا به آتش نهد
سعید آورد قول سعدی بجای / که ترتیب ملکست و تدبیر رای
مگو ملک را این مدبّر بس است / مدبّر مخوانش که مدبر کس است

باب سیم در [illegible] ن و نظر بغیب [illegible]

خوشا وقت شوریدگان غمش / اگر زخم بینند و گر مرهمش
گدایان از پادشاهی نفور / به امیدش اندر گدایی صبور
دمادم شراب الم درکشند / وگر تلخ بینند دم درکشند
بلای خمارست در عیش مل / سلح در بر خارست با شاخ گل
نه تلخست صبری که بر یاد اوست / که تلخی شکر گشت از دست دوست
اسیرش نخواهد رهایی ز بند / بخون گرم پیله ز خود در تنند
دل‌آرام در بر دل‌آرام جوی / لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
نگویم که بر آب قادر نیند / که بر شاطی نیل مستسقی اند

اشعار در عشق مجازی

[illegible]

اباشیخ

ابیات عشق و رندی

چو عشقی که بنیاد او بر هواست | چنین فتنه انگیز و فرمان رواست
عجب داری از سالکان طریق | که باشند در بحر معنی غریق
بسودای جانان ز جان مشتغل | بذکر حبیب از جهان مشتغل
بیاد حق از خلق بگریخته | چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید بدارو دوا کردشان | که کس مطلع نیست بر دردشان
الست از ازل همچنانشان بگوش | بفریاد قالوا بلی در خروش
گروهی عمل دار عزلت نشین | قدمهای خاکی دمی آتشین
بیک نعره کوهی ز جا برکنند | بیک ناله شهری بهم برزنند
چو بادند پنهان و چالاک پوی | چو سنگند خاموش و تسبیح گوی
سحرها بگریند چندانکه آب | فرو شوید از دیده شان کحل خواب
فرس کشته از بسکه شب رانده اند | سحرگه خروشان که وامانده اند
شب و روز در بحر سودا و سوز | ندانند ز آشفتگی شب ز روز
چنان فتنه بر حسن صورتنگار | که با حسن صورت ندارند کار
ندادند صاحبدلان دل بپوست | وگر ابلهی داد بی مغز کوست
می صرف وحدت کسی نوش کرد | که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت

شنیدم که وقتی گدازاده | نظر داشت با پادشه زاده
همی رفت و می پخت سودای خام | خیالش فرو برده دندان بکام
ز میدانش خالی نبودی چو میل | همه وقت پهلوی اسبش چو پیل

نه نیروی صمصام نه پای گریز | نه امکان بودن بجای ستیز
نکوزین در بارگه سر بتاب | وگر سر بپیچم نهند بر طناب
نه پروانه جان داده در پای دوست | به از زنده در کنج تاریک اوست
بگفت ار خوری زخم چوگان او | بگفتا بپایش در افتم چو گوی
بگفتا سرت گر ببرد بتیغ | بگفت اینقدر نبود از وی دریغ
مرا خود ز سر نیست چندین خبر | که تاجست بر تارکم یا تبر
مکن با من ناشکیبا عتاب | که در عشق صورت نبندد صواب
چو یعقوبم ار دیده گردد سفید | نبرم ز دیدار یوسف امید
یکی را که معشوق باشد بکی | نیازارد از وی بهر اندکی
رکابش ببوسید روزی جوان | برآشفت و برتافت از وی عنان
بخندید و گفتا عنان برمپیچ | که سلطان عنان برنپیچد ز هیچ
مرا با وجود تو هستی نماند | بیاد توام خود پرستی نماند
گرم جرم بینی مکن عیب من | تویی سر برآورده از جیب من
بدان زهره دستی زدم در رکاب | که خود را نیاوردم اندر حساب
کشیدم قلم بر سر نام خویش | نهادم قدم بر سر کام خویش
مرا خود کشد تیر آن چشم مست | چه حاجت که آری بشمشیر دست
تو آتش بنی زن و درگذر | که نه خشک در بیشه ماند نه تر

حکایت

شنیدم که در لحن خنیاگری | برقص اندر آمد پری پیکری
ز دلهای شوریده پیرامنش | گرفت آتش شمع در دامنش

پراکنده خاطر شد و خشمناک | یکی گفتش از دوستداران چه باک
ترا آتش ای دوست دامن بسوخت | مرا خود بیکبار خرمن بسوخت
اگر یاری از خویشتن دم مزن | که شرکست با یار و با خویشتن

حکایت

چنین دارم از پیر داننده یاد | که شوریده ای سر بصحرا نهاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت | پسر را ملامت بکردند و گفت
ازانگه که یارم کس خویش خواند | دگر با کسم آشنائی نماند
بحقش که تا حق جمالم نمود | دگر هر چه دیدم خیالم نمود
نگفتش [illegible]

[illegible]

شنیدم که رو از خلایق نهفت / که گم کرده خویش را بازیافت
پراکنده کانند زیر فلک / که هم دد توان خواندشان هم ملک
بیاد ملک چون ملک نارمند / شب و روز چون دد ز مردم رمند
قوی بازوانند و کوتاه دست / خردمند هوشیار دیوانه مست
که آسوده در گوشه خرقه دوز / که آشفته در مجلسی خرقه سوز
نه پوشنده عقل و پراکنده هوش / ز قول نصیحت گر آکنده گوش
بدریا نخواهد شدن بط غریق / سمندر چه داند عذاب الحریق
تهی دست مردان پر حوصله / بیابان نوردند بی قافله
نداوند چشم از خلایق پسند / که ایشان پسندیده حق بسند
عزیزان پوشیده از چشم خلق / نه زنارداران پوشیده دلق
پر از میوه و سایه ور چون رزند / نه چون ما سیه کار و ازرق دروند
بخود سر فرو برده همچون صدف / نه مانند دریا بر آورده کف
گرت عقل باید از اینان رمی / که دیوند در جامه آدمی
نه مردم همین استخوانست و پوست / نه هر صورتی جان معنی در اوست
نه سلطان خریدار هر بنده ایست / که در زیر هر ژنده زنده ایست
اگر ژاله هر قطره در شدی / چو خرمهره بازار از او پر شدی
چو غازی بخود در نه بندند پای / که محکم رود پای چوبین ز جای
حریفان خلوت سرای الست / بیک جرعه تا نفخه صور مست
بتیغ از غرض بر نگیرند چنگ / که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

چو معشوق صادق ملامت شنید	بدر زار و روان ناله برکشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاک	بغلطاندم لاشه در خون و خاک
مگر پیش دشمن بگویند و دوست	که این کشته دست و شمشیر اوست
نمی‌بینم از خاک کویش گریز	به بیداد گو آب رویم بریز
مرا توبه فرمایی ای خودپرست	ترا توبه زین گفتن اولیتر است
ببخشای بر من که هر چه او کند	اگر قصد خونست نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش	سحر زنده گردم به بوی خوشش
اگر میرم امروز در کوی دوست	قیامت زنم خیمه در کوی دوست
مده تا توانی درین جنگ پشت	که زنده است سعدی که عشقش بکشت

یکی تشنه میگفت و جان می‌سپرد	خنک نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب	چو مردی چه سیراب و چه خشک لب
بگفتا نه آخر دهان تر کنم	و یا جان شیرینش در سر کنم
فتد تشنه در ابدان عمیق	که داند که سیراب مرد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر	وگر گویدت جان بده گو بگیر
بهشت تن آسانی آنگه خوری	که بر دوزخ نیستی بگذری
دل تخم کاران بود رنج کش	چو خرمن برآید بخسپند خوش
درین مجلس آنکس بکامی رسید	که در دور آخر بجامی رسید

چنین نقل دارم ز مردان راه	فقیران منعم گدایان شاه

شنیدم [illegible]

[illegible]

شنیدم که سالی مجاور نشست / چو فریاد خواهان بر آورد دست

شبی پای عمرش فرو شد بگل / طپیدن گرفت از ضعیفی دل

سحر برد شخصی چراغش بسر / رهش دید از آن چون چراغ سحر

همی گفت غلغل کنان از فرح / و من دق باب الکریم انفتح

طلبکار باید صبور و حمول / که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول

چه زرها بخاک سیه در کنند / که باشد که روزی مسی زر کنند

زر از بهر چیزی خریدن نکوست / چو خواهی خریدن به از یار دوست

گر از دلبری دل بتنگ آیدت / دگر غمگساری بچنگ آیدت

مبر تلخ عیشی ز روی ترش / بآب دگر آتشش باز کش

ولی گر بخوبی ندارد نظیر / باندک دل آزار ترکش مگیر

توان از کسی دل بپرداختن / که دانی که بی او توان ساختن

شنیدم که پیری شبی زنده داشت / سحر دست حاجت بحق بر فراشت

یکی هاتف انداخت در گوش پیر / که بیحاصلی رو سر خویش گیر

بر این در دعای تو مقبول نیست / بخواری برو یا بزاری بایست

شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت / مریدی ز حالش خبر داشت گفت

چو دیدی کز آن روی بستست در / به بیحاصلی سعی چندین مبر

به دیباچه بر رنگ یاقوت فام / بحسرت ببارید و گفت ای غلام

نومیدی آنگه بگردیدمی / از این ره که راهی دگر دیدمی

مپندار گر وی عنان برشکست / که من باز دارم ز فتراک دست

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

شکایت کند نوعروسی جوان — به پیری ز داماد نامهربان

که مپسند چندانکه با این پسر — بتلخی رود روزگارم بسر

کسانی که با ما درین منزلند — نبینم که چون من پریشان دلند

زن و مرد باهم چنان دوستند — که گویی دو مغز و یکی پوستند

ندیدم درین مدت از شوی من — که باری بخندید در روی من

شنید این سخن پیر فرخنده فال — سخندان بود مرد دیرینه سال

جوابی چه پیرانه اش گفت خوش — که گر خوبرویست بارش بکش

دریغست روی از کسی تافتن — که دیگر نشاید چنو یافتن

چرا سرکشی زانکه گر سر کشد — بحرف وجودت قلم درکشد

رضا ده بفرمان حق بنده وار — که چون او نبینی خداوندگار

یکی روز بر بنده ای دل بسوخت — که میگفت و فرماندهش میفروخت

ترا بنده از من به افتد هزار — مرا چون تو نبود خداوندگار

حکایت

طبیبی پریچهره در مرو بود — که در باغ دل قامتش سرو بود

نه از درد دلهای ریشش خبر — نه از چشم بیمار خویشش خبر

حکایت کند دردمندی غریب — که خوش بود چندی سرم با طبیب

نمیخواستم تندرستی خویش — که دیگر طبیبم نیاید به پیش

بسا عقل زوراور چیره دست — که سودای عشقش کند زیردست

چو سودا خرد را بمالید گوش — نیارد دگر سر برآورد هوش

[illegible]

حکایت

میان دو عمزاده وصلت فتاد | دو خورشید سیمای گوهر نژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود | یکی خیره و سرکش افتاده بود
یکی لطف و خلق پری وار داشت | یکی روی در روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی | یکی مرگ خود از خدا خواستی
پسر را نشاندند پیران ده | که مهرت بر او نیست مهرش بده
بخندید و گفتا بصد گوسفند | خلاص ار نباشد رهایی ز بند
بناخن پری چهره میکند پوست | که هرگز نهی کی شکیبم ز دوست
نه تا هم چنین زندگانی کنم | بجانبیم و مهربانی کنم
نه صد گوسفندم که سیصد هزار | نباید ز نادیدن روی یار
ترا هر چه مشغول دارد ز دوست | اگر راست پرسی دلارام اوست

دلارا است

یکی پیش شوریده حالی نبشت | که دوزخ تمنا کنی یا بهشت
بگفتا مپرس از من این ماجرا | پسندم هر آنچه او پسندد مرا

حکایت

بمجنون کسی گفت کای نیک پی | چه بودت که دیگر نیایی بحی
مگر در سرت شور لیلی نماند | خیالت دگر گشت و میلی نماند
چو بشنید بیچاره بگریست زار | که ای خواجه دستم ز دامن بدار
مرا خود دلی دردمندست ریش | تو نیزم مزن بر سر ریش نیش
نه دوری دلیل صبوری بود | که بسیار دوری ضروری بود

بگفت ای پری روی [illegible] فرخنده خوی
[illegible]
بگفتا بسی ماه من پیش دوست
بگفتا نه ماه من آنجا که اوست

حکایت

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت
که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ باشد نه بوی
دریغ است سودای بلبل بر او
بمحمود گفت این حکایت کسی
بپیچید ز اندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست
نه بر قد و بالای دلجوی اوست
شنیدم که در تنگنایی شتر
بیفتاد و بشکست صندوق در
بیغما ملک آستین برفشاند
وز آنجا بتعجیل مرکب براند

سواران پی دره مرجان شدند | ز سلطان بیغما پریشان شدند
نماند از وشاقان گردن فراز | کسی در قفای ملک جز ایاز
نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ | ز یغما چه آورده گفت هیچ
من اندر قفای تو می تاختم | ز خدمت بنعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه | ز خدمت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت که اولیا | تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت باحسان اوست | تو در بند خویشی نه در بند دوست
ترا دیده تا باشد از حرص باز | نیاید بگوش دل از غیب راز
حقیقت سرایست آراسته | هوا و هوس گرد برخاسته
نبینی که جایی که برخاست گرد | نبیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت

قضارا من و پیری از فاریاب | رسیدیم در خاک مغرب بآب
مرا یکدرم بود و برداشتند | بکشتی و درویش بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود | که آن ناخدا ناخدا ترس بود
مرا گریه آمد ز تیمار جفت | بر آن گریه درویش خندید و گفت
مخور غم برای من ای پرخرد | مرا آنکس آرد که کشتی برد
بگسترد سجاده بر روی آب | خیالست پنداشتم یا بخواب
ز مدهوشیم دیده آنشب نخفت | نگه بامدادان بمن کرد و گفت
تو لنگی بچوب آمدی من بپای | ترا کشتی آورد و ما را خدای
چرا اهل معنی بدین نگروند | که ابدال در آب و آتش روند

[illegible]

حکایت

[illegible]

کسی

که پیش آسمان و زمین عَلَم شد	بنی آدم و دام و دد گم شد
پسندیده پرسیدی ای هوشمند	بگویم جوابت که آید پسند
که هامون و دریا و کوه و فلک	پری و آدمیزاده و دیو و ملک
همه هرچه هستند از او کمترند	که با هستیش نام هستی برند
که گر آفتابست یک ذره نیست	وگر هفت دریاست یک قطره نیست
چو سلطان عزت علم درکشد	جهان سر بجیب عدم درکشد

نظم بیت

رئیسی دهی با پسر در رهی	گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر	قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار نخجیرزن	غلامان ترکش کش تیرزن
پسر کان همه شوکت و پایه دید	پدر را بغایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت	ز هیبت به بیغوله در گریخت
پسر گفتش آخر بزرگی دهی	بسرداری از سر بزرگان مهی
چه بودت که ببریدی از جان امید	بلرزیدی از باد هیبت چو بید
بلی گفت سالار و فرمان دهم	ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند	که در بارگاه ملک بوده‌اند
تو ای بیخبر همچنان در دهی	که بر خویشتن منصبی می‌نهی
نگفتند حرفی زبان آوران	که سعدی نگوید مثالی بر آن

مثل بیت

مگر دیده باشی که در باغ و راغ	بتابد بشب کرمکی چون چراغ

کسی گفتش ای کرمک شب فروز
چه بودت که بیرون نیایی بروز
ببین کاتشی کرمک خاک زاد
جواب از سر روشنائی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم
ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت

[illegible] سعد زنگی بسی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کسی گفتش [illegible]
چه دیدی که [illegible]

تو اوّل زمین بوسه دادی بجای	نبایست افزودن از ترس پای

بحمدکه از قول بیم و امید	همی لرزه بر تن فتادم چو بید
بافر تمکین الله بس	ز چیزم بچشم اندر آمد نه بس

بشهری در از شام غوغا فتاد	گرفتند پیری مبارک نهاد
هنوز آن حدیثم بگوش اندرست	چو قیدش نهادند بر پا و دست
که گفت ار نه سلطان اشارت کند	کرا زهره باشد که غارت کند
بباید چنین دشمن و دوست داشت	که میدانمش دوست بر من گماشت
اگر عزّ و جاهست وگر ذلّ و قید	من از حق شناسم نه از عمرو و زید
ز علت مدار ای خردمند بیم	چو داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هر چه آید ز دست حبیب	نه بیمار داناترست از طبیب

یکی را چو من دل بدست کسی	گرو بود و میبرد خواری بسی
پس از هوشمندی و فرزانگی	بدف بر زدندش بدیوانگی
جفا خوردی از دست یاران خویش	چو سسمار پیشانی آورده پیش
خیالش چنان بر سر آشوب کرد	که بام دماغش لگدکوب کرد
نبودش ز تشنیع یاران خبر	که غرقه ندارد ز باران خبر
ز دشمن جفا بردی از دست دوست	که تریاک اکبر هم از زهر اوست
گرا پای خاطر برآید بسنگ	نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ

[illegible]

عجب داری

عجب داری ای ازمرش برم / که دایم احسان و فضلش درم

در معنی عشق [illegible]

ز مرد عشقی کم خویش گیر / وگرنه ره عافیت پیش گیر

مترس از محبت که خاکت کند / که باقی شوی گر هلاکت کند

نروید نبات از حبوب درست / مگر خاک بر وی بگردد نخست

ترا با حق آن آشنایی دهد / که از دست خویشت رهایی دهد

که تا با خودی در خودت راه نیست / وزین نکته جز بیخود آگاه نیست

نه مطرب که آواز پای ستور / سماعست اگر عشق داری و شور

مگس پیش شوریده دل پر نزد / که او چون مگس دست بر سر نزد

نه بم داند آشفته سامان نه زیر / به آواز مرغی بنالد فقیر

سراینده خود می نگردد خموش / ولیکن نه هر وقت باز است گوش

چو شوریدگان می پرستی کنند / به آواز دولاب مستی کنند

پس تسلیم سر در گریبان برند / چو طاقت نماند گریبان درند

مکن عیب درویش حیران مست / که غرقست از آن میزند پا و دست

نگویم سماع ای برادر که چیست / مگر مستمع را بدانم که کیست

گر از برج معنی پرد طیر او / فرشته فرو ماند از سیر او

وگر مرد بازی و لهوست و لاغ / قوی تر بود دیوش اندر دماغ

چه مرد سماعست شهوت پرست / به آواز خوش خفته خیزد نه مست

پریشان شود گل به باد سحر / نه هیزم که نشکافدش جز تبر

جهان پر سماعست و مستی و شور / ولیکن چه بیند در آیینه کور

[illegible]

چنانش بود در قفس یاد دوست | که هر ساعتش جانی در راه اوست
گرفتم که خود را بکی در شناس | برهنه توانی زدن دست و پا
بکن خرقه نام و ناموس و زرق | که عاجز بود مرد با جامه غرق
تعلق حجابست و بی‌حاصلی | چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت

کسی گفت پروانه را کای حقیر | برو دوستی درخور خویش گیر
رهی رو که بینی طریق رجا | تو و مهر شمع از کجا تا کجا
سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد | که مردانگی باید آنگه نبرد
ز خورشید پنهان شود موش کور | که جهلست با آهنین پنجه زور
کسی را که دانی که خصم تو اوست | نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو می‌کنی | که جان در سر کار او می‌کنی
گدایی که از پادشه خواست دخت | قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آرد او چون تو دوست | که روی ملوک و سلاطین در اوست
مپندار کو در چنان مجلسی | مدارا کند با چو تو مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند | تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند
نگه کن که پروانه سوزناک | چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک
نه دل دامن دلستان می‌کشد | که مهرش گریبان جان می‌کشد
مرا همچنان دور بودم که سوخت | نه اندم که آتش بمن در فروخت
نه خود در بر آتش بخود می‌زنم | که زنجیر شوقست در گردنم
نه آنکه که یار در شاهدی | که با او توان گفتن از زاهدی

چو یک

چو نیکت بدیدم بدی میکنی / که رویم فرا چون خودی میکنی
پی چون خودی خود پرستان روند / بکوی خطرناک مستان روند
من اوّل که این کار سر داشتم / دل از سر بیکار برداشتم
سر انداز در عاشقی صادقست / که بد زهره بر خویشتن عاشقست
اجل ناگهی در کمینم کشد / همان به که آن نازنینم کشد
چو بی شک نوشتست بر سر هلاک / بدست دل آرام خوشتر هلاک
نه روزی به بیچارگی جان دهی / پس آن به که در پای جانان دهی

[illegible]

شبی یاد دارم که چشمم نخفت / شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست / ترا گریه و سوز باری چراست
بگفت ای هوادار مسکین من / برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر میرود / چو فرهادم آتش بسر میرود
همیگفت و هر لحظه سیلاب درد / فرو میدویدش برخسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست / که نه صبر داری نه یارای زیست
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت / مرا بین که از پای تا سر بسوخت
تو بگریزی از پیش یک شعله خام / من استاده ام تا بسوزم تمام
نرفته ز شب همچنان بهره / که ناگه بکشتش پری چهره
همیگفت و میرفت دودش بسر / همین بود پایان عشق ای پسر
اگر عاشقی خواهی آموختن / بکشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر گور مقتول دوست / برو خرمی کن که مقبول اوست

اگر عاشقی سر مشوی از مرض / چو سعدی فرو شوی دست از غرض
فدائی ندارد ز مقصود چنگ / و گر بر سرش تیر بارد و سنگ
به دریا مرو گفتمت زینهار / و گر میروی تن به طوفان سپار

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک / پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهانسوز و سرکش مباش / ز خاک آفریدت چو آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک / به بیچارگی تن بینداخت خاک
چو آن سرفرازی نمود این کمی / از آن دیو کردند ازین آدمی

یکی قطره باران ز ابری چکید | خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جایی که دریاست من کیستم | گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را به چشم حقارت بدید | صدف در کنارش به جان پرورید
سپهرش به جایی رسانید کار | که شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلندی از آن یافت کو پست شد | در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت

جوانی خردمند پاکیزه بوم | ز دریا برآمد به دربند روم
در او فضل دیدند و فقر و تمیز | نهادند رختش به جایی عزیز
مه عابدان گفت روزی به مرد | که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
همان کاین سخن مرد رهرو شنید | برون رفت و بازش نشان کس ندید
بر آن حمل کردند یاران و پیر | که پروای خدمت ندارد فقیر
دگر روز خادم گرفتش به راه | که ناخوب کردی به رای تباه
ندانستی ای کودک خودپسند | که مردان ز خدمت به جایی رسند
گرستن گرفت از سر صدق و سوز | که ای یار جان‌پرور دلفروز
نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاک | من آلوده بودم در آن جای پاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس | که پاکیزه به مسجد از خار و خس
طریقت جز این نیست درویش را | که افکنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین | که آن بام را نیست سلم جز این

حکایت

شنیدم که وقتی سحرگاه عید | ز گرمابه آمد برون بایزید

[illegible]
تواضع سر رفعت افرازدت | تکبر به خاک اندر اندازدت
به گردن فتد سرکش تندخوی | بلندیت باید بلندی مجوی
[illegible]

مغرور دنیا ره دین مجوی
خدا بینی از خویشتن بین مجوی

گرت جاه باید مکن چون خسان
بچشم حقارت نگه در کسان

گمان کی برد مردم هوشمند
که در سر گرانیست قدر بلند

ازین نامور تر محلی مجوی
که خوانند خلقت پسندیده خوی

نه گر چون توئی بر تو کبر آورد
بزرگش نبینی بچشم خرد

تو نیز از تکبر کنی همچنان
نمایی که پیشت تکبر کنان

چو استاده در مقام بلند
بر افتاده گر هوشمندی مخند

گرفتم که هستی تو از عیب پاک
تعنت مکن بر من عیبناک

یکی حلقه کعبه دارد بدست
یکی در خرابات افتاده مست

گر آن را بخوانند که نگذاردش
ور این را براند که باز آردش

نه مستظهر است این باعمال خویش
نه این را در توبه بستست پیش

حکایت

شنیدستم از راویان کلام
که در عهد عیسی علیه السلام

یکی زنده کانی تلف کرده بود
بجهل و ضلالت سر آورده بود

دلیری سیه نامه سخت دل
ز ناپاکی ابلیس در وی خجل

بسر برده ایام بی حاصلی
نیاسوده تا بود ازو دلی

سرش خالی از عقل و از احتشام
شکم فربه از لقمهای حرام

بنا راستی دامن آلوده
بنا دانستی دوده اندوده

زبانی چو بینندگان راه رو
نه گوشی چو مردم نصیحت شنو

چو سال بد از وی خلایق نفور
نمایان بهم چون مه نو ز دور

هوا و هوس خرمنش سوخته
جوی نیکنامی نیندوخته

سیه نامه چندان تنعم براند
که در نامه جای نبشتن نماند

گنهکار و خودرای و شهوت پرست
بغفلت شب و روز مخمور و مست

شنیدم که عیسی درآمد ز دشت
بمقصوره عابدی برگذشت

فرود آمد از غرفه خلوت نشین
بپایش در افتاد سر بر زمین

گنهکار برگشته اختر ز دور
چو پروانه حیران در ایشان ز نور

تأمل بحسرت کنان شرمسار
چو درویش در دست سرمایه دار

خجل زیر لب عذر خواهان بسوز
ز شبهای در غفلت آورده روز

سرشک غم از دیده باران میغ
که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ

برآید ز خشم لحد عمر عزیز | بدست آر از نیکویی یاور و خیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی | که مرگش از زندگانی بسی
برست آنکه در عهد طفلی بمرد | که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان آفرین | که گر بر من افتد قبیل القرین
درین گوشه نالان گنه‌کار پیر | که فریاد حالم رس ای دستگیر
نگون مانده از شرمساری سرش | روان آب حسرت بر و بر برش
وزان نیمه عابد سری پرغرور | ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور
که این مدبر اندر پی ما چراست | نگونبخت جاهل چه در خورد ماست
بگردن در آتش در افتاده | بباد هوا عمر بر داده
چه خیر آمد از نفس تر دامنش | که صحبت بود با مسیح و منش
چه بودی که زحمت ببردی ز پیش | بدوزخ برفتی پی کار خویش
همی رنجم از طلعت ناخوشش | مبادا که بر من فتد آتشش
بمحشر که حاضر شوند انجمن | خدایا تو با او مکن حشر من
درین بد که وحی از جلیل صفات | در آمد بعیسی علیه الصلات
که گر عالمست آن و گر وی جهول | مرا دعوت هر دو آمد قبول
تبه کرده ایام برگشته روز | بنالید بر من بزاری و سوز
بیچارگی هر که آمد برم | نیندازمش ز آستان کرم
کنم عفو ناز روی علمهای زشت | بانعام خویش آرمش در بهشت
دگر عار دارد عبادت پرست | که در خلد با او بود هم نشست
بگو ننگ از او در قیامت مدار | که او را بجنت برانند این بنار

نخورد از عبادت

از این نوع طاعت نیاید بکار
برو عذر تقصیر طاعت بیار

شنودار عبادت ز رنجید / که با خود نکو بود و با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار / ز سعدی همین یک سخن یاد دار
گنهکار اندیشه ناک از خدای / بسی بهتر از زاهد خودنمای

حکایت

فقیهی کهن جامه تنگدست / در ایوان قاضی به صف برنشست
نگه کرد قاضی در او تیز تیز / معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست / فروتر نشین یا برو یا بایست
نه هر کس سزاوار باشد به صدر / کرامت به فضلست و رتبت به قدر
دگر ره چه حاجت به پند کست / همین شرمساری عقوبت بست
به عزت هر آنکو فروتر نشست / به خواری نیفتد ز بالا به پست
بجای بزرگان دلیری مکن / چو سرپنجه ات نیست شیری مکن
چو آتش برآورد در دوش دود / فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند / لم و لانسلم درانداختند
گشادند بر هم در فتنه باز / بلا و نعم کرده گردن دراز
تو گفتی خروسان شاطر به جنگ / فتادند در هم به منقار و چنگ
یکی بیخبر در خشمناکی چو مست / یکی بر زمین میزند هر دو دست
فتادند در عقده پیچ پیچ / که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه در صف آخرترین / بغرش درآمد چو شیر عرین
که برهان قوی باید و معنوی / نه رگهای گردن بحجت قوی
بکلک فصاحت بیانی که داشت / بدلها چو نقش نگین برنگاشت

چو مولام خوانند صدر کبیر
نمایند مردم بچشم حقیر

تفاوت کند هرگز آب زلال
گرش کوزه زرین بود یا سفال

خرد باید اندر سر مرد و مغز
نباید مرا چون تو دستار نغز

کس از سر بزرگی نباشد بچیز
کدو سر بزرگست و بی مغز نیز

میفراز گردن بدستار و ریش
که دستار پنبه است و سبلت حشیش

بصورت کسانی که مردم وشند
چو صورت همان به که دم درکشند

بقدر هنر جست باید محل
بلندی و نحسی مکن چون زحل

نی بوریا را بلندی نکوست
که خاصیت نیشکر خود در اوست

بدین فهم و دانش نخوانم کست
اگر میرود صد غلام از پست

چه خوش گفت خرمهره در گلی
چو برداشتش پر طمع جاهلی

مرا کس نخواهد خریدن بهیچ
بدیوانگی در حریرم مپیچ

ز منعم بمال اندکی بهتر است
خر ار جل اطلس بپوشد خر است

بدین شیوه مرد سخنگوی چست
باب سخن کینه از دل بشست

دل آزرده را سخت باشد سخن
چو خصمت بیفتاد سستی مکن

چو دستت دهد مغز دشمن برآر
که فرصت فرو شوید از دل غبار

چنان ماند قاضی بجورش اسیر
که گفت ان هذا الیوم عسیر

بدندان گزید از تعجب بدین
بماندش دو دیده چو فرقدین

و ازانجا روان روی همت بتافت
برون رفت و بازش نشان کس نیافت

غریو از بزرگان مجلس بخاست
که گویی چنین شوخ چشم از کجاست

نقیب از پیش رفت و هر سو دوید
که مردی بدین نعت و صورت که دید

بحکم کذا

یکی گفت از این نوع شیرین نفس
در این شهر سعدی شناسیم و بس

بر آن صد هزار آفرین کاین بگفت
حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت

یکی پادشه زاده در گنجه بود
که دور از تو ناپاک و سرپنجه بود

بمسجد درآمد سرایان و مست
می اندر سر و ساتکینی بدست

بمقصوره در پارسایی مقیم
زبانی دل افروز و قلبی سلیم

تنی چند بر گفت او مجتمع
چو عالم نباشی کم از مستمع

چو بی عزتی پیشه کرد آن حرون
شدند آن عزیزان خراب اندرون

تحمل کند سیر در بوی گل / فرو مانده او از جنگ دهل
چو بنگر بود پادشه را قدم / ز پا در فتادن ز امر و فتنه‌ام
گرت نیست نیکی بیاید ز دست / نشاید چو پی بست بالا نشست
وگر دست قدرت نداری بگوی / که پا گیرد و گردد انداز خوی
چو دست و زبان را نباشد مجال / بهمت نمایند مردی رجال
یکی پیش دانای خلوت نشین / بنالید و بگریست سر بر زمین
که یکبار افتد بدین هر دو دست / دعا کن که پای زبانیم و دست
دمی سوزناک از دل باخبر / قوی‌تر که هفتاد تیغ و تبر
برآورد مرد جهاندیده دست / بگفت ای خداوند بالا و پست
خوش است این پسر وقتش از روزگار / خدا را همه وقت او خوش بدار
یکی گفت القدوه راستی / بدین بد چرا نیکوئی خواستی
چو بدعهد را نیک خواهی ز بهر / چه بر خویشتن و چه بر سر خلق شهر
چنین گفت بیننده تیزهوش / چو سر سخن در نیابی مجوش
بطامات مجلس نیاراستم / ز داد آفرین توبه‌اش خواستم
که هر کس که باز آید از خوی زشت / بعیشی رسد جاودان در بهشت
همین پنج روزست عیشی مدام / بترک اندرش عیشهای دوام
حدیثی که مرد سخن باز گفت / کسی زان میان با یکی باز گفت
ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ / بیارید بر چهره نیل دریغ
برون شوق اندرونش خروش / حیا دیده بر پشت پایش نشست
به یک محضر فرستادکس / در توبه کوبان که فریادرس

[illegible]

شکسته چنگ و گسسته رود — بدر کرده گوینده از سر سرود
به میخانه در سنگ بر خم زدند — کدو را نشاندند و گردن زدند
روان خمر و چنگ اوفتاده نگون — تو گفتی بدست از بط کشته خون
خم آبستن و خمر نه ماهه بود — در آن فتنه دختر بینداخت زود
شکم تا به نافش دریدند مشک — قدح را بر او چشم خونین به اشک
بفرمود تا سنگ صحن سرای — بکندند و کردند نو باز جای
که گلگونهٔ خمر یاقوت فام — به شستن نمی‌شد ز روی رخام
دگر هر که بربط گرفتی به کف — قفا خوردی از دست مردم چو دف
وگر فاسقی چنگ بردی به دوش — بمالیدی او را چو طنبور گوش
جوان سر از کبر و پندار مست — چو پیران به کنج عبادت نشست
پدر بارها گفته بودش به هول — که شایسته رو باش و پاکیزه قول
جفای پدر برد و زندان و بند — چنان سودمندش نیامد که پند
گرش سخت گفتی سخنگوی حال — که بیرون کن از سر جوانی و جهل
خیال غرورش بر آن داشتی — که درویش را زنده نگذاشتی
سپر نفکند شیر غران بجنگ — نه اندیشد از تیغ بران پلنگ
به نرمی ز دشمن توان کرد دوست — چو با دوست سختی کنی دشمن است
چو سندان کسی سخت رویی نبرد — که خایسک تادیب بر سر نخورد
به گفتن درشتی مکن با امیر — چو بینی که سختی کند سست گیر
به اخلاق با هر که بینی بساز — اگر زیردستست اگر سرفراز
که این گردن از نازکی بر کشد — به گفتار خوش آن سر اندر کشد

بسی گشت فریاد خوان پیش و پس — که ننشست بر انگبینش مگس
شبانگه چو نقدش نیامد بدست — بدلتنگی رفت و کنجی نشست
چو عاصی ترش کرده روی از وعید — چو ابروی زندانیان روز عید
زنی گفت بازی کنان شوی را — عسل تلخ باشد ترش روی را
بدوزخ برد مرد را خوی زشت — که اخلاق نیک آمدست از بهشت
برو آب گرم از لب جوی خور — نه جلاب سرد ترش روی خور
حرامت بود نان آنکس چشید — که چون سفره ابرو بهم در کشید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت — که بدخوی باشد نگونسار بخت
گرفتم هنری ترا چیز نیست — چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست — گریبان گرفتش یکی رند مست
از آن تیره دل مرد صافی درون — قفا خورد و سر بر نکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز — تحمل دریغست ازین بی تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی — بدو گفت ازین نوع با من مگوی
درد مست نادان گریبان مرد — که با شیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نزیبد که دست — زند در گریبان نادان مست
هنرور چنین زندگانی کند — جفا بیند و مهربانی کند

حکایت

سگی پای صحرا نشینی گزید — بخشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد — بخیل اندرش دختری بود خرد

مدامش بروی آب چشم سبل / دویدی ز گندی پیاز بغل
گره وقت پختن بر ابرو زدی / چو پختند با خواجه زانو زدی
دمادم بنان خوردنش هم نشست / وگر مردی آبش ندادی بدست
نه گفت اندر او کار کردی نه چوب / شب و روز از او خانه در کند و کوب
گهی خار و خس در ره انداختی / گهی ماکیان در چه انداختی
ز سیماش وحشت فراز آمدی / نرفتی بکاری که باز آمدی
کسی گفت از این بنده بدخصال / چه خواهی ادب یا هنر یا جمال
نیرزد وجودی بدین ناخوشی / که جورش پسندی و بارش کشی
منت بنده خوب نیکوسیر / بدست آرم این را بنخاس بر
وگر یک پشیز آورد سر مپیچ / گرانست اگر راست خواهی بهیچ
شنید این سخن مرد نیکوخصال / بخندید کای یار فرخ خصال
بدست این پسر خوی و طبعش و لیک / مرا زو طبیعت شود خوی نیک
چو زو کرده باشم تحمل بسی / توانم جفا بردن از هر کسی
تحمل چو زهرت نماید نخست / ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت

کسی راه معروف کرخی بجست / که بنهاد معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی / ز بیماریش تا بمرگ اندکی
سرش موی و رویش صفا ریخته / بموییش جان در تن آویخته
شبش جا بیفکند و بالش نهاد / روان دست در بانگ و نالش نهاد
نه خوابش گرفتی شبان یک نفس / نه از دست فریاد او خواب کس

چو دادند

چه داند تن آسانی از خواب مست
که بیچاره دیده برهم نبست

سخنهای پریشان مگر مرد و گفت
که یکدم چرا غافل از وی نخفت

فرو خورد شیخ این حدیث از کرم
شنیدند پوشیدگان حرم

یکی گفت معروف را در نهفت
شنیدی که درویش نالان چه گفت

برو زین سپس گو ره خویش گیر
تعنت ببر جای دیگر بمیر

سر سفله برگیر و بالش منه
سر مردم آزار بر سنگ به

نکن با بدان نیکی ای نیکبخت
که در شوره نادان نشاند درخت

نگویم مراعات مردم مکن
کرم پیش نامردمان گم مکن

با خلاق نرمی مکن با درشت
که سگ را نمالند چون گربه پشت

گر انصاف خواهی سگ حق شناس
بسیرت به از مردم ناسپاس

به برف آب رحمت مکن بر خسیس
چو کردی مکافات بر یخ نویس

ندیدم چنین هیچ بر هیچکس
مکن هیچ رحمت بر این هیچکس

بخندید و گفت ای دل آرام جفت
پریشان مشو زین سخنها که گفت

گر از ناخوشی کرد بر من خروش
مرا ناخوش از وی خوش آید بگوش

جفای چنین کس بباید شنود
که نتواند از بیقراری غنود

چو خود را قوی حال بینی و خوش
بشکرانه بار ضعیفان بکش

اگر خود همین صورتی چون طلسم
بمیری و همت بمیرد چو جسم

اگر پروری نی درخت کرم
برنک نامی خوری لاجرم

نبینی که در کرخ تربت بسیست
بجز گور معروف معروف نیست

بدولت کسانی سرافراختند
که تاج تکبر بینداختند

تکبر کند مرد حشمت پرست
نداند که حشمت بحلم اندرست

حکایت

یکی بربطی در بغل داشت مست
بشب در سر پارسایی شکست

[illegible]

سفید و سیه پاره بردوخته / لباس لوس پنهان زر اندوخته
زهی جوفروشان گندم‌نمای / زمین‌گرد شب‌کور خرمن‌گدای
مبین در عبادت که پیرند و سست / که در رقص و حالت جوانند و چست
عصای کلیم‌اند بسیارخوار / پس آنگه نمایند خود را نزار
نه پرهیزگار و نه دانشورند / همین که دنیی به دین میخرند
ز سنت نبینی در ایشان اثر / مگر خواب پیشین و نان سحر
شکم تا سر آکنده از لقمه تنگ / چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
نخواهم در این باب از این بیش گفت / که شنعت بود سیرت خویش گفت
فروگفت از این شیوه نادیده‌گوی / نبیند هنر دیده عیب‌جوی
یکی کرده بی آبرویی بسی / چه غم دارد از آبروی کسی
مرا دید شیخ این سخن نقل کرد / اگر راست پرسی نه از عقل کرد
بدی در قفا عیب من کرد و هشت / بتر زو قرینی که آورد و گفت
یکی تیر افکند و در ره فتاد / وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتی و آمدی سوی من / همی در سپوزی به پهلوی من
بخندید صاحبدلی نیکخوی / که سهلست از این بیشتر گو بگوی
هنوز از بدم آنچه گفت اندکیست / از آنها که من دانم از صد یکیست
ز روی گمان بر من آنها که رفت / من از خود به یقین می‌شناسم درست
وی امسال پیوست با ما وصال / کجا داند عیب هفتاد سال
به از من کسی در جهان عیب من / نداند بجز عالم الغیب من
ندیدم چنین نیک پندار کس / که پنداشت عیب من اینست و بس

به محشر گواه گناهم گر اوست / ز دوزخ نترسم که کارم نکوست
گرم عیب گوید بداندیش من / بیا گو ببر نسخه از پیش من
کسان مرد راه خدا بوده‌اند / که آماج تیر بلا بوده‌اند
زبون باش تا پوستینت درند / که صاحبدلان بار شوخان برند
گر از خاک مردان سبویی کنند / به سنگش ملامت‌کنان بشکنند

حکایت

ملک صالح از پادشاهان شام / برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی / به رسم عرب نیمه بربسته روی

احسن الله

که صاحب نظر بود و درویش دوست / هر آنک این دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت / پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب سردشان دیده نابرده خواب / چو حربا تأمل کنان آفتاب
یکی زان دو می‌گفت با دیگری / که هم روز محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردن فراز / که در عیش و لهوند و در عز و ناز
درآیند با عاجزان در بهشت / من از گور سر برنگیرم ز خشت
بهشت برین ملک و ماوای ماست / که بند غم امروز بر پای ماست
همه عمر از اینان چه دیدی خوشی / که در آخرت نیز زحمت کشی
اگر صالح آنجا بدیوار باغ / برآید بدرّم بکفشش دماغ
چو مرد این سخن گفت و صالح شنید / دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب / ز چشم خلایق فروشست خواب
دوان هر دو کس را فرستاد و خواند / بحرمت نشست و بهیبت نشاند
بر ایشان بیارید باران جود / فروشستشان گرد ذل از وجود
پس از رنج سرما و باران سیل / نشستند با نامداران خیل
گدایان بیجامه شب کرده روز / معطر کنان جامه بر عود سوز
یکی گفت از ایشان ملک را نهان / که ای حلقه در گوش حکمت جهان
پسندیدگان در بزرگی رسند / ز ما بندگانت چه آمد پسند
شهنشه ز شادی چو گل برشکفت / بخندید در روی درویش و گفت
من آن کس نیم کز غرور حشم / ز بیچارگان روی درهم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت / که ناسازگاری کنی در بهشت

من امروز کردم در صلح باز / تو فردا مکن در برویم فراز
چنین راه اگر مقبلی پیش گیر / شرف بایدت دست درویش گیر
بر از شاخ طوبی کسی بر نخورد / که امروز تخم ارادت نکرد
ارادت نداری سعادت مجوی / بچوگان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب / که از خود پری همچو قندیل از آب
وجودی دهد روشنایی بجمع / که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت

یکی در نجوم اندکی دست داشت / ولی از تکبر سری مست داشت
بر کوشیار آمد از راه دور / دلی پر ارادت سری پر غرور